

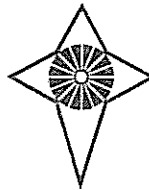
التدوین فی احوال جبال شروین

(تاریخ سواد کوه مازندران)

محمد حسن اعتماد السلطنہ

تصحیح و پژوهش

مصطفی احمدزادہ



انشارات فکرروز

www.tabarestan.info
تبرستان



انتشارات فکروز

تهران، کریمخان زند، آبان شمالی، خیابان ۱۲، شماره ۲۲

التدوین فی احوال جبال شروین

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه

تصحیح و پژوهش مصطفی احمدزاده

تهران، ۱۳۷۳

نوبت چاپ: اول

چاپ: ۱۱۰

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

تلفن مرکز پخش: ۸۹۱۳۵۴

این اثر با استفاده از تسهیلات حمایتی وزارت ارشاد اسلامی منتشر شده است.
حق چاپ و نشر این اثر برای شرکت انتشاراتی فکروز محفوظ است.

فهرست

۹	آغاز کتاب
۱۵	مقدمه
۱۷	جغرافیای سوادکوه
۲۵	مازندران و دریای خزر و اقوام ساکنه‌ی در آن حدود
۳۱	احوال و عادات طوایف مازندران
۴۱	بقیه‌ی احوال قبایل قدیمه‌ی مازندرانی
۵۱	ضرب سکه
۶۷	اما جبال مازندران
۷۱	حالت حالیه‌ی سوادکوه
۷۹	مختصری در حالات سوادکوه و مازندران
۸۳-۹۳	فواکه و اشجار و طیور و وحوش سوادکوه وحوش سوادکوه / ۸۵ □ طیور سوادکوه / ۸۶ □
۹۵	گفتار در تاریخ سوادکوه
۱۰۱-۱۰۴	فصل اول
	در ظهور اسلام در ولایات سوادکوه و هزار جریب و بندپی در ضمن سایر بلاد طبرستان و مازندران از جلگه و کوهستان به نحو اجمال
۱۰۵-۱۱۹	فصل دوم

در ذکر احوال داعیان و سبب آمد و شد سادات به طبرستان و اصقاع و ارباع آن و تسلط ایشان در آن ممالک /

۱۰۵ □ ذکر خروج داعی کبیر / ۱۱۱ □

۱۲۱-۱۳۰

فصل سیم

در احوال ملوک باوند

۱۳۱-۱۵۴

فصل چهارم

در استیلاي آل باوند نوبت دوم

۱۵۵-۱۶۲

فصل پنجم

در حکومت علاءالدوله حسن بن رستم

۱۶۳-۱۶۸

فصل ششم

در حکومت حسامالدوله شاه اردشیر

۱۶۹-۱۷۰

فصل هفتم

در حکومت شمس الملوک رستم بن اردشیر

۱۷۱-۱۷۵

فصل هشتم

در استیلاي آل باوند نوبت دیگر در مازندران / ۱۷۱ □ سلسله نسب آل باوند / ۱۷۵ □

۱۷۷

ملوک قاروند

۱۹۱

ملوک بادوسپان

۱۹۹

سلطنت اولاد بادوسپان بن جیل رستمدر

اولاد دابویه / ۲۱۰ □ اولاد بادوسپان در رستمدر / ۲۱۱ □ مدت حکومت آل قارن در طبرستان / ۲۱۲ □

مدت ایالت آل وشمگیر / ۲۱۲ □ مدت حکمرانی آل باوند در مازندران / ۲۱۲ □

۲۱۵

دولت متغلبین از نواب خلفا و داعیان

۲۴۵

ذکر فتح قلعه‌ی فیروزکوه و دیگر قضا یا

۲۷۱

تکمیل

۲۷۵-۲۸۸

تراجم احوال رجال و علمای سوادکوه

مرحوم مغفور حاجی میرزا صفا / ۲۷۵ □ ملاً عباسعلی آلاشتی / ۲۷۸ □ ملاً جعفر آلاشتی / ۲۷۸ □ ملاً

محمد امین و ملاً محمد یوسف / ۲۷۹ □ ملاً رجبعلی / ۲۸۰ □ ایضاً ملاً رجبعلی / ۲۸۰ □ ملاً محمد تقی /

۲۸۱ □ ملاً مرتضی / ۲۸۱ □ ملاً عبدالله / ۲۸۱ □ ملاً محمد یوسف / ۲۸۱ □ ملاً عبدالباقی / ۲۸۲ □ ملاً

رجبعلی / ۲۸۲ □ حاجی ملاً محمدزمان / ۲۸۲ □ ملاً محمد کاظم و ملاً محمد / ۲۸۴ □ ملاً محمد قاسم /

۲۸۴ □ ملاً علی / ۲۸۵ □ ملاً علی مردان / ۲۸۵ □ ملاً سلیمان / ۲۸۵ □ شیخ ابوالقاسم / ۲۸۶ □ ملاً خداداد

/ ۲۸۶ □ ملاً میرزا بابا / ۲۸۷ □ شیخ مصطفی / ۲۸۷ □ شیخ علی / ۲۸۷ □ شیخ غلامحسین / ۲۸۸ □

۲۸۹-۳۰۷

تتمیم و خاتمه

سلسله‌ی آل قارن در طبرستان / ۲۹۲ □ سلسله‌ی دویم گاوپاره‌ها در طبرستان و گیلان / ۲۹۲ □ بادوسپان‌ها
 در رویان و رستم‌دار / ۲۹۲ □ حکام صفویه / ۲۹۵ □ علوی‌های حسنی / ۲۹۷ □ حکام سامانی / ۲۹۷ □
 علوی‌های حسینی / ۲۹۷ □ باوندیه / ۲۹۸ □ باوندیه‌ی سپهبدیه / ۲۹۹ □ سادات مرعشی / ۳۰۱ □ سادات
 هزارجریبی / ۳۰۳ □ سلاله‌ی طغاتی‌موری / ۳۰۳ □ سلاله‌ی وهسودانی یا جستانی / ۳۰۴ □ سلسله‌ی
 مظفریه یا سالاریه / ۳۰۵ □ ابو منصور وهسودان دویم / ۳۰۵ □ سلاله‌ی آل زیار یادیلجی / ۳۰۵ □

۳۰۹-۴۱۷	یادداشت‌ها و پی‌نوشت‌ها
۳۱۱	آغاز کتاب و مقدمه
۳۱۵	جغرافیای سوادکوه
۳۲۱	مازندران و دریای خزر و اقوام ساکنه‌ی در آن حدود
۳۲۷	احوال و عادات طوایف مازندرانی
۳۳۱	بقیه‌ی احوال قبایل قدیمه‌ی مازندران
۳۳۵	ضرب سکه
۳۳۷	دنباله‌ی ذکر طوایف مازندران
۳۴۳	اما جبال مازندران
۳۴۵	حالت حالیه‌ی سوادکوه
۳۵۱	مختصری در حالات سوادکوه و مازندران
۳۵۳	فواکه و اشجار و طیور و وحوش سوادکوه
۳۵۷	گفتار در تاریخ سوادکوه
۳۵۹	فصل اول / در ظهور اسلام در ولایات...
۳۶۳	فصل دوم / در ذکر احوال داعیان...
۳۶۷	ذکر خروج داعی کبیر
۳۷۱	فصل سیم / در احوال ملوک باوند
۳۷۷	فصل چهارم / در استیلای آل باوند نوبت دوم
۳۸۵	فصل پنجم / در حکومت علاء الدوله حسن بن رستم
۳۸۷	فصل ششم / در حکومت حسام الدوله شاه اردشیر
۳۸۹	فصل هفتم / در حکومت شمس الملوک رستم بن اردشیر
۳۹۱	فصل هشتم / در استیلای آل باوند نوبت دیگر در مازندران
۳۹۳	ملوک قارنوند
۳۹۵	ملوک بادوسپان
۳۹۷	سلطنت بادوسپان بن جیل در رستم‌دار

۴۰۳	دولت متغلبین از نواب خلفا و داعیان
۴۰۵	در ذکر فتح قلعه‌ی فیروزکوه
۴۰۹	تکمیل
۴۱۵	آیات قرآنی
۴۱۵	برگردان اشعار و عبارات عربی
۴۱۹	فهرست منابع و مأخذ
۴۲۳-۴۹۶	فهرست‌های سه‌گانه
۴۲۵	فهرست اشخاص، طایفه‌ها، دودمان‌ها، ادیان
۴۶۲	فهرست جغرافیایی
۴۹۲	فهرست کتاب‌ها و مقاله‌ها

www.tabarestan.info
 تبرستان

آغاز کتاب

تدوین کتاب معرفت و تألیف دفتر دانش و درایت آن را رسد که در فاتحه‌ی فکرت و ختم سخن از ثنا و حمد صانع مدرک با طول و من، تن نزنند و نقد ستایش و پرستش آفریننده‌ی جان و خرد را عیار و معیار درستی افکار و صحت تمامی اخبار و بهترین محک و وسیله‌ی انتقاد و واسطه‌ی تکمیل فهم و استعداد داند، مگر تواند از پرآوردگان حضرت عزت جَلَّ شَانُهُ و تَقَدَّسَتْ أَسْمَاؤُهُ، یعنی از سکنه‌ی بعضی امکنه‌ی این جرم ثابت نمای سیار، که برخی زمینش خوانند و قومی از سفاین اقیانوس آسمانش دانند، حرفی نزدیک به صواب زند. یا تحقیقی بالنسبه انیق کند. اگر بحر اخضر معلی و اگر دریای خزر این عرصه‌ی کم پهنای ماکشف مجهولات هر یک بی‌مدد معلومات اقدس باری کاری محال است و داستان ره‌نوردی لنگ لوك در جبال و سعادت آن است که اوراق جراید اشراق را تصفح توانی و به‌قدر مقدور تاریخ و جغرافیای مسالك و ممالك مالك الملك، علی‌الاطلاق بخوانی تا از روی بصیرت دانی که هر جا سواد کوه و حضرت اودیده‌ی باشکوه و الوان اشجار و اثمار است، همه از خم صنع بی‌چون رنگ گرفته و در هر نقطه از اقالیم با فسحت جلالش قدم‌گذاری صد هزار مازندان خفته و نهفته؛ دیوان به هر معنی و دیوبندان در هر صورت بسته‌ی آن بندند و در آن کمند.

درین هفتخوان رستمی بندگی ست بلندی همه در سرافکنندگی است
تو گویی که مردی و گرد و سطر ندیدستی ای مور، چنگالِ بپر

و درود شایان بی حد و پایان، بر روان روشنان و نزدیکان آن ساحت قدس و خطه‌ی تقدیس عزّ علاه و پاکان و پیمبران راهنما و فرستادگان با کرامت و صفا از آدم صفی تا حضرت مقدس خاتم انبیا و کرسی نشین کشور اصطفی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم و جانشینان اکرم آن بزرگوار که آموزگاران ربّانی و برگزیدگان درگاه سبحانی و آیات بینات هدایت و آیات عالیات فضل و درایتند.

تا از زمین نشان است تا از زمان حکایت گه قصه از بدایت گه غصّه‌ی نهایت

و بعد تاریخ سواد کوه و جغرافیای آن وقتی در بیاض معرفت ثبت شود و از فرط استواری پهلو به فیروزکوه زند که راد امجد اشرف افخم شخص شاخص معظم حضرت ارفع صدراعظم آدم الله اقباله العالی آن را به خود منتسب نماید و فرماید که این جا به منزله‌ی خانه‌ی من است، دار فرخنده‌ی قرار و سکن و مسکن، شک نیست که این کلبه‌ی محقر، آن دستگاه با زیب و فرّ را در خور نباشد. اما آن جا که بزرگان را پسند آید، در هر دیده پسندیده نماید؛ چه نظر تطفیف پاکان به معنی است و ملاحظاتی صوری لایعنی. و هر نقطه را که ملازمان حضرت صدارت به خود منسوب نمایند، مشارالیه و معتنا به فرمایند.

در سنه‌ی ماضیه‌ی ایلان ایل^(۱) یکهزار و سیصد و یازده هجری، موکب فرخنده کوکب اعلی حضرت اقدس شاهنشاه جمجاه خسرو صاحبقران ناصرالدین شاه خلد الله ملکه و سلطانّه، حدود سواد کوه و فیروزکوه را به خیام با احتشام و دو روزه اقامت گردون مقام مقدس مشرف ساختند و جماد و نبات و جاندار این حدود را به عواطف

ملوکانه نواختند و از عنایاتی که درین سفر خیر اثر مورد و وارد و مقبل و قابل را شامل می شد، ملازمت وجود با فیض وجود شخص اکمل اعلم صدراعظم میرزا علی اصغر خان امین السلطان مَدْظَلَهُ الْعَالِی بود که رکاب اعلی را در هر ناحیه، به حسن نیت و خیراندیشی، شروق خورشید می داد و فروغ ناهید. چون به سوادکوه رسیدیم، در آن جا روزی در محضر معالی اثر آن بزرگوار گرم استفاده گشته که می گفتند: «سوادکوه در حکم خانه‌ی من است.»، گفتم پس باید از طرازندگان این عمارت و نظارگان این بهجت و خضارت باشم. تاریخ و جغرافیای آن را نویسم و حالا که نام اشرف عالی پرتوافکن این ساحت است، آن را به درستی نامی نمایم. این انتساب و اصالت بر آنم داشت که از تمام مازندران و سکنه‌ی قدیم و جدید آن سخن گویم تا این محوطه جای خود را چنان که باید به هر کس نماید و حدّ و سدی که دارد، به درستی مکشوف گردد.

پس از شناسایی و معرفت فلان محل، مسلم است که سوانح و وقایع آن سرزمین با امکانه‌ی مجاوره پیوستگی دارد و طبیعی است که صلح و جنگ همسایه با همسایه متواتر می باشد و با ولایات بعیده و مردم دوردست سروکار امری نادر است. پس در نگارش تاریخ و جغرافیای سوادکوه اگر نگارنده از کلیه‌ی مازندران و طبرستان سخن راند، معذور است و شرح منظور بر طبق مرام، بدون این حواشی غیرمقدور.

امید است که کاردانان آن حوزه‌ی جلیله‌ی رفیعه، این سطور ناچیز را به دیده‌ی ملاطفت ببینند و در مطاوی این اوراق ریاحین بصیرت به دست آورند، گل‌ها که چینند یادگار خلوص ارادت بنده‌ی احقر محمد حسن ملقب به اعتمادالسلطنه دانند.

از جمله مطالب مهم که بعد از استقصای کامل مکشوف و معلوم شده این است که عرب ناحیه‌ی سوادکوه و کوه نامی آن را جبال شروین می نامیده‌اند و ما را در این باب از کتب فتوح و تواریخ و مسالک و ممالک و غیرها که در صدر و سلف و قرون متلاحقه‌ی اسلام، به زبان عربی تصنیف و جمع شده؛ شواهد ظاهره و دلایل باهره به دست است و می توانیم از اوراق مصنفات معتبره کثیراً به نظر عنایت دانشمندان ملک و صاحبان درایت و آگاهی رسانیم و بنماییم که مصنفین عرب در همه جا به جای لفظ سوادکوه، جبال

شروین نوشته‌اند و شك نیست که طالبان علم و خیر و فضایی معرفت‌انتمای کشور که بیش و کم اوقات شرافت آیات خود را به مطالعه‌ی دفاتر و رسایل و منظورات اواخر و اوایل مصروف می‌دارند؛ به این نکته برخورد و خود این مطلب را به رأی‌العین در بطون صحف و متون مؤلفات علمای عرب دیده و ملتفت شده‌اند که مقصود از جبال شروین کدام ناحیه و ایالت و سرزمین است. بلی، حرف در این است که شروین چه معنی دارد که جبال سوادکوه را اعراب مضاف و منسوب به آن نموده‌اند. از اعلام شخصیّه است یا عنوانی خاصّ؟ آنچه مسلم و معین است این است که یکی از ولایه و حکمرانان سوادکوه را در صدر اسلام شروین می‌خوانده‌اند و ظن نزدیک به یقین این که ولایت سوادکوه را که اعراب مشتّی کوه دیده‌اند، به اسم والی و حکمران آن زمان جبال شروین^[۲] خوانده‌اند یعنی ناحیه و کوهستانی که شروین در آن حکومت می‌کند.

اما شروین، اعلم المورّخین حمزه‌ی اصفهانی^[۳] در تاریخ خود در آن جا که سلطنت ساسانیان را شرح می‌دهد، مطلبی می‌گوید که حاصل آن این است: «قیصر روم^[۴] از یزدجرد، پادشاه ساسانی خواهش کرد که یکی از دانشمندان با فرهنگ ایران را برای آموزگاری و اتابگی ولیعهد قیصر^[۵] به دربار دولت روم فرستد تا جانشین امپراطور رومیة الکبری به هرگونه آداب متادّب گردد و از عادات و رسوم ملل، خاصه ملت با فضل و تربیت ایران بی‌خبر نباشد. قبول درخواست قیصر روم را یزدجرد، پادشاه ایران، شروین دشتی^[۶] را مأمور روم کرد که آن جا یعنی در پایتخت امپراطور به تربیت ولیعهد قیصر پردازد و حسن کفایت و درایت خود را ظاهر سازد. و این معنی موجب مزید مودت و اتحاد دولتین روم و ایران که در آن وقت فی الحقیقه اعظم و اشهر دولّ روی زمین بودند گردد.» انتهى.

(دشتی مخفف دشتِ آبی است و مقصود از دشتِ آبی زمین‌هایی است که با میاه انهار و قنوات زراعت و سیراب شود و دیمی نباشد. دشتی مخصوصاً از اعمال قزوین است و اعراب آن را معرب کرده و دشتی نوشته‌اند).

از مسطورات فوق مستفاد می‌شود که شروین اسم شخص نیست، بلکه عنوانی عام

است، مثل والی فارس و حکمران خراسان، صاحب اختیار اذربایجان، و یحتمل که ساتراپ^[۷] قدما، محرّف شروین باشد^[۸]، چه آن هم همین معنی را دارد و حاصل آن که شروین فلان محل، یعنی حاکم و صاحب اختیار آن جا؛ نهایت این که عرب ملتفت این نکته نشده و گمان کرده شروین اسم شخصی است و این ملک او راست، والا ناحیه را به اسم شروین نمی نامیدند. نتیجه آن که در زمانی عرب معرفت به حال ناحیه ی سوادکوه بهم رسانیده که حکمران آن را شروین می گفته اند. لهذا آن قوم این کوهستان را منسوب و مضاف به آن اسم کرده، جبال شروین در کتب خود ضبط کرده اند. پس ما هم به مصنفین عرب که در آن وقت مصادر علوم و اعلام درایت بوده، اقتدا نموده، کتاب تاریخ و جغرافیای سوادکوه را موسوم به کتاب التدوین فی احوال جبال شروین نمودیم. اینک بعد از مقدمه ای مختصر می پردازیم به نگارش جغرافیای سوادکوه و شرح این اسم و تحقیقات لازمه بعون الله.

www.tabarestan.info
تبرستان

مقدمه

این مختصر مقدمه را برای ازدیاد توضیح و تبیین نگاشته، گوید: شك نیست که زمام تمام مهام و امور دولت علیه و ممالک محروسه‌ی ایران، صانها الله عن الحدثان در کف کفایت و قبضه‌ی اختیار گماشتگان و ملازمان اشرف افخم افهم و صاحب راد امجد کافی صدراعظم مُدْظَلُّهُ الْعَالِي می‌باشد، اما چون فوج سواد کوه که قراول خاص و مخصوص حراست وجود مقدس همایون اعلی حضرت قوی شوکت ظلّ اللّهی روحنا فدا می‌باشد با کلیه‌ی اعمال آن ولایت مستقیماً و بلاواسطه در تحت اوامر و نواهی بندگان حضرت مستطاب معظم است، محض این اختصاص آن ناحیه‌ی کوچک را از انتساب به خود بزرگ نموده و فرموده‌اند: «سواد کوه به منزله‌ی خانه‌ی من است». والحق آن سرزمین را از این نسبت و اضافت، شأن و شرافت کامل حاصل شده و عزّ و علایی شایان، شامل گردید.

لَا تَدْعُنِي إِلَّا بِمَا عَبْدُهُ فَإِنَّهُ أَشْرَفُ أَسْمَائِي

پس داعی این نگارش شریف، آن فرمایش منیف است، و از آن جا که در زمان‌های

بسیار قدیم سواد کوه چنان که در فوق نگاشته شد؛ به اسم حالیه موسوم نبوده و در هر دوره از ادوار عالم حدود آن نیز به اعتبارات تغییر نموده، این دو مطلب ما را بر آن می دارد که در هر محل به مناسبت از کلیه‌ی مازندران سخن رانیم و اطلاعات مفیده از قرون سالفه در باب این مملکت با سعی و استقصای موفور تحصیل نموده، در این سفینه ثبت نماییم؛ تا این کار بالنسبت اهمیت بهی رساند و در خور اهدای حضور موهبت ظهور ملازمان حضرت اشرف صدارت عظمی دامت عنایتہ گردد، و هر که در این اوراق به نظر عنایت بیند، داند که از تصفح و تتبع و استقرای کتب قدیمه و جدیده کوتاهی نکرده و بعد از مطالعه‌ی دفاتر عدیده از مؤلفات داخله و خارجه، این کتاب تألیف شده، جامع مطالب مفیده است و حاوی فواید و عواید لطیفه؛ امید که به حلیه‌ی قبول محلی شود و در حضرت معلی مقبول گردد.

www.tabarestan.info
تبرستان

جغرافیای سواد کوه

پوشیده نماند که الکای سواد کوه به اسم یکی از جبال مشهور آن جا موسوم شده و آن کوه در جنوب شرقی قصبه‌ی چرات^[۱] از بلوک محال ولویی^[۲]، که یکی از دو محال سواد کوه می باشد؛ واقع شده، و اهالی فعلاً، آن کوه را سوات می گویند با تاء منقوط؛ و در سوابق ایام نیز آن ولایت را سواتکوه با تاء می گفته و می نوشته‌اند چنان که محمد بن اسفندیار^[۳] معاصر رستم بن اردشیر^[۴] که دبیری تحریر بوده و مملکت طبرستان را تاریخی تصنیف نموده و آن تاریخ در وثاقت و اعتبار با تاریخ طبری همسری می تواند کرد؛ در شرح ارتداد اسپهبد مازیار بن قارن^[۵] بن اسپهبد و نداد هرمز می گوید: «مثال رسید که مازیار به حضرت آید. جواب نوشت که من این ساعت به غزو دیالم مشغولم و لشکر برگرفت، به چالوس شد و از جمله‌ی معارف و ارباب آن نواحی، نوا بستد و به ضرورت، همه مطیع او بایست شد و خلیفه را بایست به مدارا و مواسا به دست آورد او را. بزیست منجم^[۶] که مربی او بود؛ با خادمی خاص، پیش او فرستاد تا او را به حضرت برند؛ مازیار ازین آگاه شد، هر که به طبرستان زوینی بر توانست گرفت؛ به درگاه خویش جمع کرد و یحیی بن روزبهان و ابراهیم بن ابله را تا به ری استقبال کرد و فرمود که به راه سواتکوه و کالیدرجه و کندی آب به بیراه و شکست‌ها، آن جا که بر آب نتوان

نشست، بگذرانیدند.»

شاهد سرکلمه‌ی سواتکوه است و در املا‌ی این کتاب که به مزید فصاحت و مزیت اتقان عبارت اُتصاف دارد. اما اشتقاق و ریشه‌ی این اسم، خواه بسیط استعمال شود، چنان که در نام کوه چرات گفته می‌شود، خواه با لفظ کوه ترکیب شود چنان که در اسم الکای مزبور که موضوع این رساله است استعمال می‌شود.

سواتکوه به تائ منقوط و یا سوادکوه به دال اخت ذال و یا سواده کوه به اضافه‌ی ها، چنان که به همه‌ی این املا آت به نظر رسیده گفته شود؛ علی جمیع التّقادیر مخفف است از فرشواد^[۷] و لفظ فرشواد قدیم‌ترین اسمی است که از لغت اصلی این مملکت باقی مانده و آن هم جز در مسکوکات ملوک مجوس آن جا و بعضی از تواریخ عتیقه‌ی آن‌ها در جایی دیده و شنیده نمی‌شود؛ و بالفعل از مسکوکاتی که به لفظ فرشوات و یا فرشواد مشتمل است و به خط و قلم پهلوی و زبان یومزادی اهالی ضرب شده، معدودی نزد نگارنده حاضر است.

و اما آن چه در کتب باستانی مجوس و یا تواریخ اسلامیّه که محتویست بر اخبار و اسامی ممالک و سلاطین زردشتی، فرشواد را یافته‌ایم؛ بعضی را در این مقام عیناً نقل می‌نماییم که هم بر اشتقاق اسم سوادکوه اقامه‌ی شهادت باشد و هم نسبت به سوابق احوال این نواحی مایه‌ی بصیرت گردد.

عبدالله بن المقفّع که اصلاً از مشاهیر کتّاب زردشتی بوده و غالب عمر بر کیش آتش پرستی گذرانیده و در لغت عرب و فنّ انشاء رسایل و اصول ادبیات اسلامیّه نیز ضرب‌المثل است؛ و کتاب کلّیله و دمنه را او از پهلوی به عربی نقل کرده و ترجمه‌ی احوال و کلمات حکیمانه و تفصیل کشته شدن او به دست عیسی ابن علی عباس در اکثر کتب رجال و سیر مسطور است؛ رساله‌ای به لغت عربی نوشته که بعضی از اوضاع و احوال مملکت طبرستان در قرون قدیمه، از آن رساله منکشف می‌شود؛ و موضوع آن رساله، ترجمه‌ی جواب نامه‌ی جسنفشاه، پادشاه ممالک فرشواد کوه است که معاصر اردشیر بن بابک، مؤسس سلطنت ساسانیّه بوده و به رئیس خدمه‌ی بیوت‌النیران که

هرید هرابده باشد نوشته؛ و آن نامه مشتمل بوده است بر سئوالات چند و بعضی از انتقادات در قوانینی که اردشیر ایجاد کرده و استشاره در تبعیت اردشیر و مبادرت به حضور او. هرید هرابد، جوابی مشروح و میسوط به پادشاه مشارالیه نگاشته، چون به لغت پهلوی بوده است. ابن المقفع آن را معرب کرده و نسخه‌ی تعریب ابن المقفع را فاضل متبحر محمد اسفندیاری در خوارزم پیدا کرده و در مبادی تاریخ طبرستان که تا سال هفتصد و پنجاه هجری^{۱۸} است عبارت ابن مقفع را به فارسی ترجمه کرده است. محل حاجت ما از آن رساله بر وجه تلخیص این است:

«چنین گوید ابن مقفع از بهرام بن خورزاد، از پدر خویش منوچهر، مؤید خراسان؛ که چون اسکندر در ناحیت مغرب و دیار روم خروج کرد؛ قبط و بربر و عبرانیان مسخر او شدند. از آن جا لشکر به پارس کشید و با دارا مصاف داد. چون مملکت ایران بگرفت؛ ایرانشهر بر ابناء ملوک ایشان قسمت کرد و ملوک طوایف نام نهاد. بعد از طول مدتی اردشیر بابک بن ساسان خروج کرد و پادشاه زمین عراقین و ماهات^{۱۹} ماه نهاوند و ماه بسطام و ماه سیدان^{۲۰} اردوان بود، و از ملوک طوایف بزرگ تر و مطاع ترین او بود. اردشیر او را با نود دیگر که از انبای نشانندگان اسکندر بودند بگرفت و بعضی را به شمشیر و بعضی را به حبس بکشت. و گذشته از اردوان در آن عهد، عظیم قدر با مرتبه جسنفشاه فرشواد و طبرستان بود، به حکم آن که اجداد جسنفشاه از نایبان اسکندر به قهر و غلبه، زمین فرشوادگر باز سته بود؛ و بر سنت ملوک فارس تولا کرده، اردشیر با او مدارا می کرد. چون ملک، جسنفشاه را روشن شد که از اطاعت او چاره نخواهد بود؛ نامه نوشت و پیش هرید هرابده اردشیر بن بابک، تنسر بهرام خورزاد فرستاد. او را تنسر برای آن گفتندی که به جمله‌ی اعضای او موی چنان رسته بود و فرو گذاشته و همه تن او چون سر اسب بود. چون تنسر نامه‌ی شاه طبرستان بخواند، جواب نوشت بر این جمله که از جسنف، شاهزاده‌ی طبرستان و فرشوادگر و جیلان و دیلمان و رویان و دماوند، نامه به تنسر هرید هرابده رسید، خواند و سجود می کند» الی آخر رساله که چهل و چهار صفحه از نسخه‌ی من است.

مورخ متبحر مشارالیه بعد از ختم ترجمه می گوید: «اما در کتب چنین خواندم که چون جسنفشاه طبرستان نوشته‌ی تنسر بخواند؛ به خدمت اردشیر بن بابک شد و تخت و تاج تسلیم کرد. اردشیر در تقریب و ترحیب او مبالغه فرمود و بعد مدتی که عزیمت روم مصمم کرد، او را باز گردانید و طبرستان و سایر بلاد فرشوادگر را بدو ارزانی داشت.» الخ.

هم در اول باب دوم تاریخ محمد اسفندیاری مسطور است که: «حد فرشوادگر آذربایجان و گیل و دیلم و ری و قومس و دامغان و گرگان باشد؛ و اول کسی که این حد پدید کرد، منوچهرشاه بود و معنی فرشواد آن است (باش خور) ای عَشْ سَالِمًا صَالِحًا. و بعضی از اهل طبرستان گویند که فرشوادجر را معنی آن است که فرش، هامون را گویند و واد، کوهستان را و گر، به معنی جر دریا؛ یعنی پادشاه کوه و دشت و دریا. این معنی محدث است و متقدمان گفته‌اند جر به لغت قدیم کوهستان باشد که برو کشت توان کرد و درختان و بیسه باشد و سوخرایان در قدیم لقب جرشاه بود؛ یعنی ملک الجبال و مازندران محدث است، به حکم آن که مازندران به حد مغرب است. و به مازندران پادشاهی بود، چون رستم زال آن جا شد، او را بکشت. جنوب این ولایت را موزاندرون گفتند به سبب آن که موز نام کوهی است از حد گیلان کشیده تا به لار و قصران که موزه کوه گویند؛ همچنین تا به جاجرم، یعنی این ولایت درون کوه موز است.»^[۱۱]

و هم مورخ مذکور در وسعت قلمرو شاهنشاه عضدالدوله فنا خسرو دیلمی، از آل بویه می گوید: «چهل و دو سال به بغداد نشست؛ جمله حجاز و یمن و شام و مصر و عراقین و طبرستان و سایر بلاد فرشواد به حکم او بود» انتهى.

همچنین سید ظهیرالدین بن سید نصیرالدین^[۱۲] که از سلسله‌ی ملوک مازندران است، در تاریخ جلیل خود، که اکثر مطالب آن را از روی تاریخ مولانا اولیاء الله آملی^[۱۳] و تاریخ علی بن جمال الدین رویانی^[۱۴] اقتباس فرموده، اسم فرشواد را مکرر ذکر کرده است. از جمله در آخر فصل عمارت رویان می گوید: «چون منوچهر شاه

دوازده سال در مقابل افراسیاب بود، عمارت رویان و آن نواحی پدید آمده، در طبرستان مقام ساخت؛ و حدود آن معین گردانید: از طرف شرقی دنیاره و غربی قریه‌ی ملاط که آن قریه شهر هوسم است؛ اکنون به فرضه‌ی روده‌سر اشتهار دارد و جنوبی قلعه‌ی هر کوهی که آبش به بحیره‌ی آبسکون باشد، و شمالی بحیره‌ی آبسکون.

حدود اصلی طبرستان چنان که در تاریخ مسطور است، همین است که نوشته شد و طبرستان داخل فرشوادگر است و فرشوادگر، آذربایجان و گیلان و طبرستان و ری و قومس می‌باشد. و گفته‌اند که معنی فرشوادگر (عش سالماً) می‌باشد، یعنی عیش کنی به سلامت. و نیز می‌گویند به لغت طبری فرش هامون و صحرا باشد و واد کوهستان و گر دریا، پس فرشوادگر صحرا و کوهستان و دریا معنی دارد و از متقدمان مروی است که جر به لغت قدیم کوهستانی موضعی را گویند که در آن کشت توان کرد و بیشه و درخت نیز در آن جا باشد و از این سبب سوخرایان را که ملك الجبال، بودند جرشاه می‌گفتند انتهى.»

و هم در عنوان فصل ابتدای حکومت ملوک رستم‌دار و انقراض اولاد جسنفشاه می‌گوید: «جسنفشاه و اولاد او تا عهد قباد بن پیروز حاکم طبرستان بودند و ملک تمامی فرشوادگر از عهد ذوالقرنین تا عهد قباد در حیطه‌ی تصرف ایشان بود. اگر احياناً بعضی ولایت به استیلا و غلبه‌ی غیري از ایشان مسلوب می‌گشت؛ طبرستان را همیشه حاکم و اولوالامر بودند.» الخ.

و هم در اواخر فصل ذکر اولاد جاماسب و تسلط جیل بن جیلانشاه در ممالک طبرستان و گیلان، به تخصیص در رویان می‌نویسد: «کار گاوباره بلا منازعت سمت رفعت پذیرفت و ممالک طبرستان به تصرف او درآمد و رسولی با تحف و هدایا که لایق آن حضرت شناخت ترتیب کرده، به درگاه کسری فرستاد. کسری گاوباره را به انواع احترام و مزید احتشام مخصوص، و خلعت ارزانی فرمود و فرشواد جرشاه در لقب او بیفزود و این سال سی و پنجم بود از تاریخ عجم که به نو نهاده بودند. و طبرستان را در قدیم الایام فرشوادجر لقب بود چنان که ذکر شده است.» انتهى.

الغرض، لفظ فرسوات به مرور زمان و استعمال اجنبیان هم تحریف یافته و هم تخفیف پذیرفته و سواد شده است؛ چه در تعریب تبدیل شین معجمه به مهمله شایع و مطرّد است، مثل بنفسج در بنفشه و سوس در شوش و امثال آن‌ها که شاید تا یکصد شاهد می‌توان آورد. و کسر بعضی از حروف و نقصان لفظ نیز در تعریب بسیار است، چنان که ضدّ آن که اضافه و ازدیاد بعضی از حروف باشد نیز بسیار است. قسم اول لاسجرد که معرّب و لاشگرد است و اوّل کلمه را در تعریب انداخته‌اند و قسم دوم مثل ابوزرجمهر که معرّب بزرگ مهر است و حروف اول را در تعریب افزوده‌اند و هرکس در تبدّلات و تصحیفات و انواع تعبیراتی که از تصادف حروف لغت هر قوم با مخارج ملّی دیگر بهم می‌رسد دقّت کرده و تتبع نموده باشد، اکثر اسامی محرّفه را می‌تواند به اصل خود برگردانید و عوارضی را که از استعمالات اجانب و اغیار در آن‌ها بهم رسیده است، رفع کرد و تصحیح نمود.

ابومنصور جوالبیقی^{۱۱۵} را تصنیفی است در موضوع معرّبات و کلمات اجنبیه‌ی لغت عرب و این علّت تعریف و تصحیف نه اختصاص به زبان عرب و لغت فرس دارد؛ بلکه در جمیع السنه و ازمنه، جاری و ساری بوده است و جهت آن که، هر ملّتی را مخارجی و اصواتی است مخصوص که ملّت دیگر از ادای آن عاجز است و چون بر حسب تقاضای اختلاط و ارتباط با آن مخارج و اصوات دوچار شوند، ناچار به اقرب مخارج و شبه اصوات تنطّق کنند، مثل پای پارسی که چون لغت عرب فاقد آن است، در حین ابتلای عرب به تکلم آن به حرف فا تبدیل می‌کنند، زیرا که هر دو شفوی است. مانند سپاهان که اصفهان شده؛ و هکذا فادزهر، در پادزهر و فیل در پیل و فارس در پارس و شواهد کثیره‌ی دیگر. و گاه می‌شود که تخلف محض می‌کنند و عوض حرف متبدّل، حرفی می‌آورند که مخرجاً اصلاً تقارب ندارند و صوتاً به هیچ وجه متشابه نیستند؛ مثل تبدیل شایعی که اهل فرانسه در تحریف قاف و کاف به سین دارند، چون سزار در کزار که معرّب آن قیصر است؛ و سیسیل در سگلیه که معرّب آن صقلیه است و فنیسی در فینیقی که مملکت معروفی است در تواریخ عتیقه.

بالجمله اسم سوادکوه از نام قدیم این ولایات مشتق و مأخوذ است، بدون هیچ شبهه و ریه و از تاریخ میر ظهیر معلوم می‌گردد که اسم قدیم ولایت سوادکوه (گلابی) است، چنان که در ذکر وضع مازندران به عهد سلطان سنجر می‌گوید: «بعد از سلطان محمد، سلطان سنجر بر تخت نشست و محمود، پسر سلطان محمد در اصفهان قایم و اصفهید، علاءالدوله را بخواند و دلخوشی داد و گفت پدرم با تو بد کرد من با تو نیک می‌کنم و عمه را بدو داد و اجازت فرمود که به خانه‌ی خود رود. اصفهید رو به طبرستان نهاد و فرامرز بن مردانشاه لنگرودی را سلطان در بند داشت، او را هم باز گرفت و با خود آورد و چون به خوار رسید، دو هزار مرد طبرستان بدو پیوستند و فرامرز برادرزاده‌ی او که از بهرام گریخته به سمنان بدو پیوست؛ و او را مثل فرزند خود نوازش نمود. از آن جا به ویمه^{۱۱۶۱} آمد و فرامرز لنگرودی را تشریف داده، به لنگرود فرستاد. بهرام لشکر جمع کرد. اصفهید به قلعه‌ی کوزا^{۱۱۷۱}، که در هزار جریب است، رفت تا قلعه را بستاند. بهرام پاشا با جعفر را بفرستاد تا سردار قلعه را بفریفت و قلعه را نگذاشت سپردن؛ امیر اسحق لپور را چون معلوم شد پیش اصفهید فرستاد که دو هزار مردم جمع کردم و به سرجه رودپی نشسته بدین جانب باید آمد تا آن چه باید کرد بکنم. اصفهید رو بدو نهاد و به گلابی که به سوادکوه مشهور است رسید.»^{۱۱۷۱} انتهی.

اما وجه تسمیه‌ی طبرستان آنچه در اقواه مشهور است و نویسنده‌های اسلام هم بدان تصریح کرده‌اند آن است که چون حریره و سلاح این مملکت به واسطه‌ی اشتغال بر جنگل که باید درخت‌ها همی انداخت و جاها همی ساخت و به واسطه‌ی کثرت اختلاف و مشاجرات ملکی، که هیچ وقت این ناحیه‌ی عظیم خالی از آن نبوده و اهالی را حمل اسلحه و ادوات مدافعه، ضرورت داشته، همیشه تبر بوده و هست. و غالباً مردم آن جا به این آلت مسلح می‌باشند و هیچ وقت بدون این حریره بیرون نمی‌آیند. لهذا آن مملکت به نام طبرستان مشهور شده است زیرا که طهران هم اصلاً به تائ منقوطة است. علی التحقیق چنان که زکریا بن محمود قزوینی^{۱۱۸۱} در آثار البلاد و اخبار العباد، لغت طهران و ترجمه‌ی آن را در ردیف تائ منقوطة مرقوم نموده است. یاقوت حموی^{۹۱}

در معجم البلدان بعد از نقل افسانه در وجه تسمیه‌ی طبرستان می‌گوید: «الذی یظهر لی و هو الحق و یعضد ما شاهدناه منهم ان [اهل] تلك الجبال و کثیر و الحروب و اکثرا سلحتهم بل کلها الاطبار حتی انک قل ان ترى صعلوکاً او غنیاً الا و بیده الطیر صغیرهم و کبیرهم» انتهى.

این بود آنچه در السنه و افواه مردم مشرق است. اما حقیقت مسئله، یعنی وجه تسمیه‌ی طبرستان را در جای خود با تحقیقات انیقه، چنان که در کتب مصنفین قدیم روم و یونان هم تأیید نمایند؛ ذکر خواهیم نمود و شرح خواهیم داد.

www.tabarestan.info
تبرستان

مازندران و دریای خزر و اقوام ساکنه در آن حدود

اینک می پردازیم به ایراد بعضی مطالب راجعه به کلیه‌ی مازندران و طبرستان و مضافات و دریای خزر و بیان اصل و نسب طوایف و اقوام ساکنه‌ی در آن حدود و عواید آن‌ها. بنابراین گوییم، ناحیه یا ایالت سوادکوه، از طرف جنوب به دریای مازندران محدود بوده؛ یعنی حدّ جنوبی آن را دریای مزبور دانسته‌اند. و این دریا در هر دوره از ادوار، موسوم به اسمی شده؛ در زمان کیخسرو^{۱۱} که پانصد و سی سال قبل از میلاد مسیح باشد و در عهد دارای اول کیانی^{۱۲} که سی سال بعد از سنه‌ی مذکوره به سلطنت رسیده، دریای مازندران را منسوب به هیرکان می‌نموده و دریای هیرکانی می‌گفته‌اند. و هیرکان، محرف ویرکانا می‌باشد، و ویرکانا در لغت فرس قدیم به معنی گرگ است و شهر و ولایت گرگان که هم‌اکنون معروف باشد، به همین مناسبت این اسم یافته و بعد اعراب آن را معرب کرده جرجان گفته‌اند. اما وجه تسمیه‌ی دریای مازندران به دریای گرگان آن که در اوان سلطنت سلاطین کیان، اهالی هیرکانی یا گرگان چون تابع و مطیع سلطنت با استقلال کیان بودند، از ولّات مازندران که آن تبعیت و اطاعت را نداشتند، تمکین نمی‌نمودند. بنابراین ولّات مزبوره و تبعه‌ی آن‌ها که مازندرانی‌ها باشند؛ اهالی هیرکانی را گرگان گفتند و این از روی استخفاف بود، مثل این که به فلان قوم بگویند این‌ها

وحشیانند یا به فلان شخص بگویند درنده و سبع است. پس دریایی که اهالی این ناحیه در کناره‌ی آن زندگی می‌کردند، مشهور به دریای گرگان شد. به عبارت اخری مازندرانی‌ها، ویرکانا گفتند و یونانی‌ها آن را هیرکانی کردند.

شهاب‌الدین یاقوت حموی در کتاب معجم‌البلدان نقل از کتاب آثارالباقیه‌ی ابوریحان بیرونی نموده، گوید: در زمان اسکندر کبیر قهّار مقدونیه، دریای مازندران را دریای ارقانیا می‌گفته‌اند، چه ارسطوی حکیم معلم اسکندر این‌طور ضبط کرده و آن‌ها که ملتفت تفاوت تلفّظ ملل و اسم می‌باشند می‌دانند که ارقانیا همان هیرکانیاست. پس در عهد اسکندر کبیر هم دریای مازندران به نام دریای هیرکانی معروف بوده، لکن باید دانست که قبل از اسکندر این دریا را دریای ساکازنه^{۱۳} گفته‌اند و ساکازنه از کثرت استعمال کاسپین شده. این است که فرنگی‌ها هنوز هم دریای کاسپین می‌گویند.

توضیح آن که قبل از عهد و زمان اسکندر مقدونی، جماعتی از تجّار یونان از سمت قرادنگر^{۱۴} به سواحل دریای مازندران آمدند، یعنی از طرف پوتی از رودخانه‌ی ریون که آن وقت فاز نامیده می‌شد، به گرجستان و ارمن و شیروان حالیه رخت کشیده، در اراضی و نواحی واقع‌ی مابین رود کر که آن وقت معروف به کپروس بود و رود ارس که آراکس نام داشت؛ قومی را از طایفه‌ی تورانی ساکن دیدند که ایرانی‌ها و یونانی‌های قدیم آن قوم را ساک و اسکیث و سیت یا سگزی می‌گفتند. تجّار یونانی آن اراضی و نواحی را ساکازنه گفتند، یعنی مسکن ساک‌ها یا اسکی‌ها یا سیت‌ها یا سگزی‌ها، و دریای مازندران را به اسم نواحی یا سکنه، دریای ساکازنه نامیدند. از این رو چنان‌که گفتیم ساکازنه رفته رفته کاسپین شد و رومی‌ها هم در سلطنت اگوست^{۱۵} (سی و یکسال قبل از میلاد) و در سلطنت تراژان^{۱۶} قیصرهای رومیة الکبری (صد و شانزده سال بعد از میلاد) دریایی را که ما بحر خزر می‌گوییم، دریای کاسپین می‌گفته‌اند.

در یونان هشن^{۱۷} کتاب زردشت در سفر تکوین اسم دریای خزر را کامرود نگاشته و باز در جایی از همین کتاب گوید زاره کامرود در شمال ایران در طاپورستان است و زاره^{۱۸} در لغت زند به معنی آب شور و دریا می‌باشد و زاره فراخ یعنی دریای محیط.

نیز در زند اوستا در همان کتاب بندش، در جایی اسم این دریا را زره اوجستان نوشته و گوید رود دیرد به این دریا می‌ریزد.

بنابر مسطورات حمزه‌ی اصفهانی از مشاهیر مصنفین و مورخین، در زمان سلاطین ساسانی دریای مازندران را اکفوده دریا یا دراکفوده^{۹۱} می‌نامیده‌اند. دریا، دریا در هر صورت همان دریاست و اکفوده شك نیست که بادکوبه می‌باشد؛ که مشاهیر علمای جغرافیا باکو ضبط کرده‌اند. در بعضی از نسخه‌ها اکفوده دریاق هم نوشته‌اند، اما ظاهراً این تحریف راجع به کتاب است و محققاً از این کلمه دریاق، یا دررا، یا دریا، جز دریا منظور نیست. و چون در برهان قاطع به لغت اکفوده رجوع شود، آنچه گفتیم ثابت خواهد شد و خواهیم دانست که اکفوده دریا یا دراق یا در آکفوده دریای مازندران است و در عهد ساسانیان بحر خزر ما به آن اسم موسوم بوده و اکفوده با تحریف، یا بی‌تحریف اسم قدیم بادکوبه می‌باشد.

بعد از شروق نیز با فروع اسلام و اول دولت آن که دولت اموی باشد، دریای مازندران معروف به دریای جرجان و دریای طبرستان بوده، صاحب معجم البلدان می‌گوید: دریای مازندران را بحر جیلی یا الدوّاره‌ی خراسانیه نام داده‌اند. سیصد سال بعد از هجرت که مقارن سلطنت سامانی است این دریا، خزر نام داشته و در دوران غزنوی‌ها دریای آبسکون. اما سلاجقه با عهد سامانی‌ها موافقت کرده، خزر گفته و گورکانی‌ها، دریای بادکوبه و حاجی طرخان؛ و از آن پس که روس‌ها به بعضی از نقاط، حوالی و اطراف آن آمد و شد کردند، به اصطلاح یونانی‌ها و رومی‌ها یا عموم فرنگی‌ها آن را دریای کاسپین نامیدند و در میان ما اهالی ایران همان دریای خزر و مازندران است. چون این دریا به سایر دریاها روی زمین وصل نمی‌شود و از تمام دریاچه‌های شور آب آسیا بزرگ‌تر می‌باشد و رودخانه‌های بزرگ دامنه‌های جبال قفقاز و کوه اورال به این دریا می‌ریزد؛ باید آن را دریاچه‌ی بزرگی گفت نه دریا.

وجه تسمیه‌ی این دریا به خزر این است که طایفه‌ای از طوایف ترکستانی موسوم به خزر در کنار این دریا سکنی گرفته، زندگانی می‌کرده‌اند. بنابراین، دریا را هم به اسم آن

طایفه، خزر گفته‌اند^[۱۰۱]. و طوایف دیگر که اغلب آن‌ها نیز ترك بوده در سواحل این دریا توطن نموده، چنان‌که از عهد کیخسرو که دو هزار و چهار صد سال قبل باشد اسامی طوایف ساکنه در حوالی بحر خزر را چنین ضبط کرده‌اند.

طایفه‌ی ماساژد^[۱۱۱] که همان ماگوك مزبور در تورات و مأجوج مسطور در قرآن باشد، طایفه‌ی فینوا، طایفه‌ی البانی^[۱۱۲]، طایفه‌ی گادوزی^[۱۱۳]، طایفه‌ی آماردی، طایفه‌ی آلن^[۱۱۴]، طایفه‌ی غز^[۱۱۵]، طایفه‌ی ترکمان^[۱۱۶]، طایفه‌ی اوز، طایفه‌ی پولوست، طایفه‌ی اوزيك^[۱۱۷]، طایفه‌ی قبیاق^[۱۱۸] و داغستانی^[۱۱۹] و چچن^[۱۲۰] و لگزی^[۱۲۱] و قالموق^[۱۲۲] و غیرها.

اما طوایفی که در حدود دریای مازندران در اراضی خاک ایران ساکن بوده، چهار طایفه به شمار آمده‌اند:

اول مارد یا مازد^[۱۲۳] که از ساحل غربی رودخانه‌ی آراز^[۱۲۴]، یعنی از آمل به طرف مغرب سکنی داشته و اشتقاق اسم مازندران از نام همین طایفه است، چه اندران در فارسی معنی شبیه به مظروفیت را دارد، مثل این که بگوییم جمعی اندران خانه منزل دارند؛ و دران مخفف اندران است. پس مازندران یعنی مملکتی که طایفه‌ی مازد یا مارد اندران ساکن می‌باشند، و مازد اندران یا مارد اندران در استعمال، مازندران شده و این‌که گفته‌اند ماز به معنی ابر است و چون در مازندران ابر زیاد می‌شود، آن را مازندران گفته‌اند و هم است.

دویم طایفه‌ی طاپوری^[۱۲۵] که در ناحیه‌ی شمال شرقی، یعنی از کنار رود اترک تا ساحل رودخانه‌ی آراسپی^[۱۲۶] را برای اقامت و یورت اختیار کرده بودند و طبرستان از اسم این طایفه مشتق شده. ابتدا طاپورستان گفته‌اند، یعنی ولایتی که طایفه‌ی طاپور در آن مقیم‌اند. بعدها طاپورستان، طبرستان شده و در مسکوکات سلاطین مستقل مازندران که تا خلافت خلفای اولیه‌ی بنی عباس به هیچ سلطنتی اطاعت و تمکین نکرده و خود سگه می‌زدند (پادشاه طاپورستان)، نقش است و خوانده می‌شود.

سیم طایفه‌ی جل یا گل^[۱۲۷] که از رودخانه‌ی قزل اوزن یا سفیدرود^[۱۲۸] تا لومیر^[۱۲۹]،

یورت داشته و گیلان به اسم آن‌ها موسوم گشته و گیلانیان از این طایفه‌اند. چهارم طایفه‌ی گادوزی بوده که از لومیر تا لنکران^[۳۰] را معمور نموده و حالا طوالش در جای آن‌ها سکنی دارند.

این چهار طایفه‌ی معتبر اصلاً تورانی^[۳۱] بوده‌اند، نه ایرانی و از سه هزار سال قبل از کنار رود اترک^[۳۲] که در سمت مشرق مایل به شمال باشد؛ تا لنکران که در طرف مغرب مایل به جنوب است، مسکون نموده و تمام مردم مازندران، نسل و نژاد و اعقاب و اخلاف این چهار طایفه‌ی بزرگ می‌باشند. و هر یک خود در ادوار مختلفه، یا رییس مستقل، یا پادشاه مقتدر داشته و به هیچ‌یک از طبقات سلاطین، از، کیان^[۳۳] و خلفای اسکندر و اشکانیان و ساسانیان بلکه به پادشاهان مسلمان نیز تبعیت و تمکینی نداشته، تا عهد صفویه که راه اطاعت این سلسله پیمودند و قبول سلطنت و حکومت آن‌ها را نمودند. و جهت این تسلیم و انقیاد آن‌ها که شاه عباس اول^[۳۴] با سادات مرعشی^[۳۵] نسبتی داشته، یعنی مادر شاه عباس سیده مرعشی بوده و سادات مشارالیه هم در سمت آمل^{۱۳۶۱} و ساری^{۱۳۷۱} در جلگه‌ی مازندران سال‌ها دارای تسلط و نفوذ معنوی بودند. بنابراین، مازندرانی‌ها را به تبعیت شاه عباس وادار نمودند. علت دیگر منقاد شدن مازندرانی‌ها در دولت صفویه، آن‌ها که شاه اسمعیل^[۳۸] مؤسس اساس سلطنت صفوی و اجداد او در تمام ولایت گیلان مرید زیادی داشتند و مریدها از ارادت به شاه اسمعیل گرویدند و باقی گیلانی‌ها به متابعت همشهری‌های خود و مازندرانی‌ها هم، به جهت جاذبه‌ی جنسیت و مجاورت با گیلانی‌ها و علت مسطور در فوق. و اگر این اسباب فراهم نیامده بود، باز فطرت استبداد تورانی‌ها نمی‌گذاشت مردم مازندران و گرگان و گیلان و مضافات تن به تمکین دهند.

چون از چهار طایفه‌ی معتبر تورانی که سواحل دریای خزر و امکنه‌ی متعلقه‌ی به دولت ایران را مسکون و معمور نموده، سخن رانندیم؛ اولی آن‌ها استقصایی درین مطلب نماییم. چه محققین از مصنفین قدیم یونان و غیره در این موضوع شرح‌ها نگاشته و آن‌ها که در علم انساب و معرفت اصل و نسب طوایف و قبایل اهل عالم نظری دارند،

دانند که تحقیق نژاد هر قوم و دانستن عادات و رسوم و آداب و اخلاق آن‌ها خالی از اهمیتی نیست. بنابراین، اظهار می‌دارد که چهار طایفه‌ی مزبور - چنان که در فوق اشاره نمودیم - از وقت مهاجرت از توران و آمدن به حدود مازندران - که تقریباً سه هزار سال پیش باشد - تا زمان سلطنت سلاطین صفویه، مستقیماً به پادشاه ایران اطاعتی نداشته، منتهی بعضی اوقات مختصر باجی به آن‌ها می‌داده یا در اوان قشون‌کشی و جنگ با خارجه سلاطین ایران مبلغی برای ولات مازندران و گرگان می‌فرستاده و آن‌ها لشکری چریک مانند که در انداختن فلاخن و تیرکمان مهارت داشته، به پادشاه ایران اجیر داده فرستاده و تا جنگ در کار بوده، آن‌ها اردوی مأمور جدال و قتال را همراهی می‌نموده؛ پس از اتمام جنگ به اوطان خود معاودت می‌کرده‌اند. و گاه اتفاق افتاده که طرف مقابل، یعنی معاند و دشمن پادشاه ایران هم از این طوایف اجیر کرده و هر دو اردو از چریک مازندرانی با خود جمعیتی داشته و با یکدیگر مصاف داده‌اند.

www.tabarestan.info
تبرستان

احوال و عادات طوایف مازندرانی

اینک می پردازیم به نقل قول مصنفین قدیم یونان و غیره، در بیان احوال و عادات طوایف قدیمه‌ی مازندرانی.

در عهد داریوش اول که بنا به عقیده‌ی همان گشتاسپ کیانی^[۱] است، کلیه‌ی ممالک ایران به بیست ساتراپی، یعنی بیست ایالت منقسم بوده و طوایف سواحل جنوبی بحر خزر - که هر دوت^[۲] ابوالمورخین آن‌ها را به اسم کاسپین نام برده - سکنه‌ی ایالت یازدهم شمرده شده و مالیات آن‌ها را دویست تالان گفته‌اند. و تالان، دو قسم بوده: تالان طلا و تالان نقره. تالان طلا معادل بوده با هشت هزار و چهار صد و هفتاد و پنج تومان حالیه، و تالان نقره با ششصد و شصت تومان. و ظن غالب این است که مالیات طوایف مزبوره که به داریوش می‌داده‌اند؛ با دویست تالان نقره بوده، نه تالان طلا.

وقتی که اکزرسس^[۳]، پادشاه کیانی، لشگر به یونان کشید، هر ابالتی به قدر وسعت و تمکن خود، قشون چریک همراه این پادشاه کردند. از جمله، طوایف کاسپین هم جماعتی را فرستاده بودند - چنان که هر دوت تصریح کرده. و بعد از آن‌ها طایفه‌ی مارد یا مازد یا امارد را نام برده، می‌نویسد: البسه‌ی آن‌ها در آن وقت کلیجه‌ی کوتاهی بود که خودشان آن را سیززن می‌گفتند و اسلحه‌ی آن‌ها کمانی بود از یک قسم چوب

خیزران که در مملکت خودشان می‌روید و خود از آن، کمان می‌ساختند و شمشیر هم داشتند و رییس آن طوایف شخصی بود آریوماردوس نام. و آریوماردوس به عقیده‌ی ما مرگب از دو لغت است آریو و ماردوس و سین آخر ماردوس همان سینی است که یونانی‌ها در آخر اعلام، حسب الرّسم همیشه نوشته و آن را نمی‌خوانند؛ چه جزو کلمه نیست. پس ماردوس همان مارد است و آریو اگر لغت زندگی باشد، تحریف آوره است، یعنی راد و جوانمرد و اگر پهلوی است، محرف آرزو است که به معنی ببر می‌باشد. هردوت در جای دیگر می‌گوید يك قسمت از طایفه‌ی مارد، در حوالی مملکت فارس ساکن می‌باشند و در آن وقت که کیخسرو کبیر می‌خواست به آستیاز^[۴] پادشاه پیشدادی مد بشورد، چند طایفه از طوایف ساکنه‌ی در حوالی فارس را با خود متحد ساخت و از آن جمله یکی طایفه‌ی مارد بود و این طایفه، همان شعبه‌ی بی است که اجداد الوار و اکراد بوده‌اند.

یکی از مورخین می‌گوید: طایفه‌ی مارد از طوایف رشید جنگجوی سیت یا ساک یا سگزی یا تورانی است و این طایفه در ساحل دریای خزر سکنی داشته و چادرنشین بوده. و در بعضی از امکنه‌ی دیگر ایران هم این طایفه جای داشته‌اند، بلکه در ارمن هم از این قوم بوده - چنان که هردوت اشاره نموده است. آری^[۵] و کنت کورس^[۶] که هر دو از مشاهیر مورخین اند می‌گویند: شعبه‌ای از طایفه‌ی مارد در کوهستان فاصل مابین عراق عجم می‌زیستند. این‌ها باید اجداد بختیاری‌ها باشند. به عقیده‌ی پلین^[۷] مورخ، مسکن اصلی طایفه‌ی مارد باختر بوده، اما معتبرترین و قوی‌ترین این طایفه، باید آن شعبه را دانست که در کوهستان مازندران و طبرستان و گرگان و گیلان سکنی داشته‌اند و غالباً در جلگه و کنار دریا قشلامیشی می‌نموده.

فرهاد اول^[۸] پادشاه اشکانی سه سال با این طایفه جنگید، آخر الامر يك دسته‌ی مختصر از این طایفه را که در سمت طبرستان بودند، غارت نمود و مطیع ساخت و آن‌ها را کوچانده و در شهری وصل به پیل کاسپین که سردره‌خوار^[۹] حالیه باشد، مسکن داد و تخته‌قاپو نمود. و آن شهر معروف به کاراکس بود و آن را کارکا هم می‌گفتند و بنا بر

تحقیقاتی که ما به عمل آورده‌ایم، کاراکس در جایی بوده که حالا ایوان کیف^(۱۱۰) است و باید دانست که پیل در زبان یونانی به معنی دروازه است. پس پیل کاسپین، یعنی دروازه‌ی کاسپین. اما در واقعه‌ی جنگ فرهاد اشکانی با طایفه‌ی مارد، و مقهور شدن شعبه‌ی‌ی از آن‌ها از وقایع سنه‌ی یکصد و هفتاد و هشت قبل از میلاد تا سال صد و هفتاد.

وقتی که کوربلون سردار نرن، قیصر روم، در سنه‌ی پنجاه و هشت بعد از میلاد برای گرفتن ارمنستان آمد. ارامنه از طایفه‌ی مارد به طور چریک کمک خواسته بودند و صدمه‌ی زیادی از این طایفه به عساکر سردار رومی وارد آمد.

کبیر^(۱۱۱) از مصنفین بزرگ، در کتاب جغرافیای قدیم خود می‌نویسد: طوایف ژل و طاپور و گادوزی، تماماً شعبه‌های طایفه‌ی مارد یا مازد بوده‌اند و به عقیده‌ی ما این رأی صحیح و متین است. همه مارد بوده‌اند، منتها این است که هر شعبه هم اسم خاصی داشته و به هر نقطه از نقاط ساحل جنوبی بحر خزر رفته و سکنی گرفته، اسم خاص خود را به آن نقطه داده‌اند و از این جاست که کوه مازد که از آذربایجان یعنی نزدیکی اردبیل شروع می‌شود و منتهی به گرگان می‌گردد، در قسمت سمت جنوب اسامی مختلفی دارد، اما در قسمت سمت شمال همه‌جا معروف به کوه مازد می‌باشد و از این جا به درستی معلوم می‌شود که چون این طایفه بزرگ مارد یا مازد با شعبه‌های خود در دامنه‌های رو به شمال این کوه سکنی داشته آن حدود را مازندران گفته، یعنی مسکن طایفه‌ی مازد که همان مارد مورخین یونان باشد.

اکتزیاس^(۱۱۲) طبیب و مورخ که سال‌ها در خدمت اردشیر دراز دست کیانی معروف به بهمن بود، تاریخ و جغرافیای ایران را نوشته، اما افسوس که آن مفقود شده و از میان رفته. چیزی که از آن مانده چند صفحه‌ی غیرمرتب از تاریخ است. در آن صفحات می‌گوید طایفه‌ی گادوزی خیلی پیش از استیلای اسکندر کبیر، در گیلان و مازندران مسکن داشته. نیز می‌نویسد: یکی از امرای دربار آرتی - که همان آستیاژ هردوت باشد - از این پادشاه رنجید و به طایفه‌ی گادوزی پناه برد. امیر رنجیده، پارساد نام داشت. گادوزی‌ها به او کمک کردند و سواره و پیاده‌ی زیادی به او دادند. پارساد به جنگ پادشاه

آمده و در مصاف اول، شصت هزار نفر از قشون پادشاه را کشت. گادوزی‌ها امیر مشارالیه را بر خود پادشاه نمودند و او مدت‌العمر، با سلاطین پیشدادی در زد و خورد بود و بیش تر از بلاد و جبال را قتل و غارت می نمودند (پوشیده نباشد که آستیاژ، افراسیاب است و پارساد، پیرزاد که پیران ویسه باشد و اگر ما وقتی موفق به نوشتن تاریخ پیشدادیان شدیم، این مطالب را توضیح خواهیم نمود).

بنابر مسطورات اکثر مورخین و مصنفین، طایفه‌ی مارد یا مازد که همان گادوزی‌ها یا گل‌ها یا طاپورها باشد، ششصد سال قبل از میلاد در بلاد و امکنه‌ی خود مسلط و با قوت بودند و باجی به سلاطین ایران نمی دادند. کیخسرو کبیر کیانی فقط چیزی که از این قوم طلب می نمود، در وقت لزوم قشون چریک بود؛ چنان که در محاصره‌ی بابل، کیخسرو بیست هزار پیاده و چهار هزار سوار از این طایفه در معسکر خود داشت و جزو سایر طوایف که قشون کیخسرو را تشکیل می دادند، بودند. پس از آن چون دیگر ابداً اطاعت و تمکین سلاطین کیان نمی کردند، اردشیر درازدست^[۱۱۳] با سیصد هزار پیاده و ده هزار سوار به طرف مازندران و گیلان راند که طوایف مارد را مطیع و منقاد نماید. اهالی جلگه به کوهستان پناه بردند و هرچه شهر یا ده داشتند، قبل از ورود پادشاه ایران آن را ویران ساختند. ازین رو قشون اردشیر، بی زاد و قوت ماندند و طوری کار بر آن‌ها سخت شد که مال‌های سواری و بنه‌ی خود را می کشتند و می خوردند و کله‌ی خری را به شصت درهم خرید و فروش می کردند - که بپزند و بخورند. آخر الامر از سرداران اردشیر شخص مدبری موسوم به تیری باز (یعنی تیرانداز) به تطمیع یکی از رؤسای طایفه‌ی مازد پرداخت و میان آن رییس و باقی سران جدایی انداخت. خلاف و اختلاف رؤسا و نقار آن‌ها با یکدیگر، سبب شد که با پادشاه ایران صلح کردند.

شاپور اول پادشاه ساسانی^[۱۱۴] با رییس طایفه‌ی مازد که بالروس یا بلینوس نام داشت، عقد معاهده نمود و در آن وقت که با والرین^[۱۱۵] قیصر روم که ایران را مسخر ساخته بود می جنگید، چندین هزار پیاده و سواره‌ی مازد به سرداری بلینوس صاحب معاهده در رکاب و اردوی شاپور بودند.

یکی از مورخین می نویسد اسلحه‌ی طوایف مازد از قدیم عبارت بوده از سپر و نیزه‌ی کوچکی که زلق باشد و حربه‌ی برنده‌ای داشته‌اند که مانند قمه بوده، با بندی مثل بند شمشیر که آن را حمایل می‌انداخته و در دست چپ سه چوبه‌ی تیر می‌گرفته و کمانی در کتف قرار می‌داده‌اند که چوبه‌های تیر را در موقع به کار برند.

از بعضی مسطورات مورخین چنین استنباط می‌شود که از طایفه‌ی گادوزی یا گادوریا کادوس - که در گیلان سکنی داشته - دسته‌ای ساحل رود قزل‌اوزن را گرفته، به سمت جنوب و جنوب غربی راه پیمود، به حوالی سرچشمه‌ی این رود که در نزدیکی گروس است، رسیده، در آن جا رحل اقامت انداختند و اسم خود را به آن ناحیه دادند و کادوس کم کم گروس شد.

یکی از محققین، از طوایف مازد یا مازد و شعب آن نام می‌برد و عواید آن‌ها را شرح می‌دهد و اسم‌هایی که او ثبت کرده، از این قرار است: گل گادوزی دزیس، اویت ین یا ویت ین، آناری، دوکوزینی، گاسپی و طابوری. و این اسامی قدیمی را با بعضی اسامی اماکن حالیه تطبیق می‌کند. مثلاً می‌گوید: گل، گیل است و کادوزی، کدوسرا که اسم دهی است در نواحی رشت در طرف یسار سفیدرود و کدوگیاه، ده دیگر نزدیک گهدم و کده و کوده و دوده در ناحیه‌ی فومن است، به اسم دز و دروک و دلفک که اسم سلسله کوه مرتفعی است در سمت دست چپ سفید رود و اعیان و معتبرین دروک و دلفک را زلفک تلفظ می‌نمایند.

هردوت در تاریخ خود، طایفه‌ی دربیک یا درویک را از طوایف بسیار معتبر نوشته و گوید ناحیه‌ی دربیک را کیخسرو به یکی از امرای بزرگ خود که اسپیداس نام داشت، به طور سیور غال، بخشیده بود و اسپیداس یعنی صاحب اسب سفید.

محقق مشارالیه، طاپوری را - چنان که ما خود نیز گفتیم - طبرستان کرده، اما ویت ین یا اویت ین که کرکانه رودی‌ها، او یا اوینه می‌نامند، اسم دهی در دامنه‌ی شمالی زرینه کوه در سمت رحمت آباد در دو فرسخی پل منجیل. همچنین ویه اسم دهی در دیلمان و بیه - که در سابق بلوکات رشت را به بیه‌ی پیش و بیه‌ی پس^[۱۶] تقسیم

می نمودند - همان ویت‌ین می باشد.

اما آناری حالا آن را اناره کوی می گویند، یعنی تبه‌ی اناره - و آن در رحمت آباد است و طایفه‌ی دوکوزینی همان قوم‌اند که حالا آن‌ها را داکو می گویند و باید دانست که داکو اسم کوهی است و اهالی تنکابن در فصل بیلاق به آن کوه می روند. اما آمارد یا آمارا باید طایفه‌ی امارلو باشند که حالا به انبارلو معروف شده‌اند. طایفه‌ی کاسپین از سایر طوایف مارد یا مازد جری‌تر و پردل‌تر بوده‌اند و غالباً از کوهستان مازد تجاوز کرده، به طرف جلگه‌های سمت جنوب کوه مازد به تاخت و تاز می رفته‌اند و شهر قزوین را بعضی از محققین مسکن طایفه‌ی کاسپین می دانند. استرابن^{۱۱۷}، از علمای جغرافی یونان، اسمی از طایفه‌ی کاسپین می برد؛ اما می نویسد این شعبه مدتی است معدوم شده‌اند. از این قرار در هزار و نهصد سال قبل از این طایفه اسم بوده و رسم نبوده است.

از کلمات حکیم امجد اعلم فردوسی علیه‌الرحمه و بعضی از مصنفین دیگر چنین معلوم می شود که یکی از طوایف مازد یا مازندران، معروف به گرگسار بوده و گرگسار به معنی گرگ صفت است. شاید این قوم بیش‌تر درنده‌خویی داشته‌اند، از این جهت به این اسم موسوم شده.

در هر حال فردوسی در شاهنامه در آن جایی که سام^{۱۱۸} از جانب منوچهر^{۱۱۹} به تسخیر گرگساران مأمور شده، فرزند خود زال^{۱۲۰} را که هنوز جوان یا طفل است برای تربیت و هنر آموختن به مؤبدان و آموزگاران می سپارد؛ از قول سام می گوید:

چنین است فرمان هشیار شاه که لشکر همی راند باید به راه
سوی گرگساران مازندران همی راند خواهم سپاه گران

بعضی گمان کرده‌اند که گرگساران اسم ناحیه‌ی بی بوده در مازندران. فرضاً که این مطلب حقیقت داشته باشد، قوم، اسم خود را به جایگاه خویش داده‌اند و بعضی اشعار فردوسی مثل این است که تصریح نماید به این که گرگساران اسم ناحیه بوده. مثلاً در

همان داستان رفتن سام به تسخیر گرگساران فرماید، در غیاب سام، زال به طرف کابلستان^[۲۱] رفته، در آن جا به رودابه^[۲۲] دختر مهرباب کابلی^[۲۳] عاشق شد. چون به سیستان بازگشت، از عشق رودابه بی طاقت و قرار شده، شرح شیفتگی خود را برای پدر نوشت و استدعا نموده، اذن مزاجت رودابه را طلبید و نامه‌ی خود را به سواری داده و او را به گرگساران فرستاد:

فرستاده از پیش او بازگشت به زیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید یکایک ز دورش سپهبد بدید

سام، فرستاده‌ی زال را با پاسخ نامه‌ی او به زابلستان^[۲۴] باز پس فرستاد و خود، با اسرای گرگسار عازم درگاه منوچهر شد، چنان که حکیم افهم فرماید:

فرستاده را داد چندی‌نم درم بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
گسی کردش و خود به راه ایستاد سپاه و سپهبد ازان کار شاد

چون سام به حضور منوچهر رسید؛ این پادشاه از سپهبد جوایای گرگساران گردید. چنان که باز فردوسی رحمة‌الله علیه فرماید:

بر خویش بهر تخت بنشاختش چنان چون سزا دید بنواختش
پس از گرگساران مازندران و زان نردیوان جنگ آوران
بپرسید بسیار و تیمار خورد سپهبد سخن يك به يك یاد کرد

از این اشعار به درستی معلوم می‌شود که گرگسار، اسم قوم یا قبیله یا طایفه می‌باشد و آن‌ها جمع کثیری بوده، گرگ‌خو، و ایشان را به نام دیو هم یاد می‌نموده‌اند و

ما شرحی نیز از وجه این تسمیه و معنی لغت دیو در ذیل خواهیم نگاشت، لکن قبل از آن تصریح می‌نماییم به این که گرگساران در آن جا که اسم مکان است، مقصود گرگان می‌باشد و آن جا که اسم قوم و قبیله و طایفه است، مقصود گرگانی‌های آن ازمنه بوده و این مطلب منافی نیست با آن که فردوسی می‌فرماید: (وسوی گرگساران مازندران چه مازندران به اصطلاحی اسم تمام ایالاتی است که امروز به اسم مازندران و استرآباد و گیلان نامیده می‌شود.

چون مقصود بیان حال طوایف و قبایلی است که در حوالی دریای خزر و ناحیه‌ی مازندران از خاک ایران ساکن بوده، برای این که مطلب وافی و کافی باشد، گوئیم از تتبع در اخبار و کتب تواریخ و سیر چنین مستفاد می‌گردد که طایفه‌ی دیلم همان طایفه‌ی گادوزی بوده‌اند که تغییر اسم داده و هنوز هم در شمال بلوک لاهیجان^{۱۲۵}، کوهستان را دیلمستان می‌گویند و اهالی را دیلم. نیز معلوم می‌شود که طایفه‌ی مازد، در اوایل ظهور دین مبین اسلام، قبول این شریعت ننموده، مدت‌ها راه مخالفت پیموده‌اند.

مردم کوهستان مازندران و گیلان زودتر پیرو دین اسلام شده‌اند تا سکنه‌ی شهر و جلگه، و از این رو، هرکس از خلفای عباسی روگردان می‌شده‌اند؛ پناه به اهالی مازندران می‌آورد، و آن‌ها به خوبی او را می‌پذیرفتند و در کمال آسایش و اطمینان در این ناحیت زندگانی می‌کرد و بنی‌حسن (ع) و بنی‌حسین (ع) و زیدی‌ها که مازندران و گیلان را اختیار نموده و در آن به سلطنت پرداخته، بیش‌تر از آن بوده که از تمکین و اطاعت خلفای بغداد ابا داشتند. نیز سلاله‌های معظمه‌ی مزبوره در حدود مسطوره به این جهت پذیرفته می‌شدند که دیالمه حمایت آن‌ها را فرض و واجب می‌دانستند و همه کس داند که پادشاهان دیلمی مسلمان و شیعه نشدند، مگر به واسطه‌ی بنی‌فاطمه‌ی ساکنه در مازندران و گیلان. و باید بدانند که لشکر قیامت اثر چنگیزخان هم در مازندران و گیلان چندان پیشرفتی نکرد. شیعه‌ی اسماعیلی که در الموت^{۱۲۶} و سایر قلاع مازندران و گیلان و دامغان تسلط و استیلا داشتند و در میان اهالی آن حدود به شیخ‌الجبل معروف بودند، مذهب گبر و زردشتی را که تا ایام آن‌ها تابش چراغ سحر داشت، یکباره

خاموش کرده، در همه جا مذهب اسلام را رایج و شایع نمودند.

مسئله‌ی دولتی هم چندان با دینی تفاوتی نداشت، یعنی فی الحقیقه از زمان شاه عباس اول، گیلان و مازندران، مستقیماً در تحت سلطنت سلاطین ایران قرار گرفت؛ یعنی پادشاه مزبور انارالله برهانه، به تدابیر این کار پرداخت و اول تدبیری که نمود این بود که بعضی از طوایف جنگی را که عالم به فنون نظامی بودند، از گرجستان و خراسان و لرستان و ترکستان، کوچ داده، در گیلان و مازندران ساکن نمود. از جمله به واسطه‌ی شرارت امرای گسکر،^[۲۷] طایفه‌ی طالش را که اصلاً ترک می‌باشند، کوچانیده، در محلی که حالا معروف به طوالش است متوقف ساخت. یکی از مورخین گوید طوالش که یکی از طوایف ترک می‌باشند، ابتدا با قشون چنگیزخان به ایران آمده، بلکه یکی از اولاد امیر چویان، طالش نام داشته و شاه عباس برای کسر سورت امرای گسکر از این طایفه تقویت نموده است.

الكلام یَجْرُ الكلام. قدری از مقصد اصلی دور افتادیم. قصد ما بیان حال طوایف و قبایل مختلفه بود که در عهد قدیم و سوانف ایام، در سواحل دریای خزر سکنی داشته و مردم زمان حال مازندران و گیلان و استراباد، نسب خود را به آن‌ها می‌رسانند و اگر کلام در این موضوع طولانی شده و ذیل سخن وسیع گشته، باکی نیست. چه قبایل و طوایف مزبوره به واسطه‌ی شجاعت و جلالت و بی‌باکی فطری که داشته‌اند، چون اقدام به کارهای خطیر کرده، فی الحقیقه سر به سر سلاطین بزرگ دنیا گذاشته و مبلغی رجال نامی عالم را مشغول نموده و به زحمت و مرارت انداخته‌اند، در دایره و حوزه‌ی وسیعه‌ی تاریخ، خاصه تواریخ شرق زمین و مملکت ایران دارای مقامی معلوم گشته و مصنفین بزرگ اروپا و آسیا که مقید به استقصای مطالب و استكمال مقاصد و توفیه‌ی مرام بوده، در مصنفات جلیله‌ی خود از آن اقوام و قبایل با جرئت و اقدام، شرح‌ها نگاشته و داستان‌ها نوشته و دانستن آن جمله يك نقطه از نقاط تاریخ ما را صحیح و روشن بل مدلل و مبرهن می‌نماید.

و از پرتو این معلومات، بسا مطالب نفیسه‌ی مهمه‌ی دیگر مکشوف و دانسته

می شود و این جاست که می توان گفت اختصار و ایجاز جایز نیست و متوقع اطناب است. چه خواندن سطری چند، نقلی ندارد، اما دانستن شطری از احوال و اوضاع قدیم مملکت و وطن، امری نهایت مستحسن می باشد. بنابراین، ما باز عطف عنان نموده، به شرح بقیه‌ی احوال قبایل قدیمه‌ی مازندرانی می پردازیم. آن وقت می رویم بر سر سایر مطالب متعلقه‌ی به سوادکوه و مضافات، بعون الله تعالی و حسن توفیقه.

www.tabarestan.info
تبرستان

بقیه‌ی احوال قبایل قدیمه‌ی مازندرانی

امم متمدنه‌ی عالم دانند که طوایف وحشی، عاطل از حلیه‌ی ادبیات می‌باشند، اما همان قوت ناشی از وحشی‌گری آن‌ها، دیر زمانی در قطری از اقطار این جهان، اسباب کارهای بزرگ از بد مطرداً و نیک قلیلاً شده، پس دانستن تاریخ آن طوایف اهمیت دارد. لکن چون خود ادبیات نداشته، سرگذشت و شرح اوضاع زندگانی خویش را در دفاتر خلود، مقید و مؤید نساخته‌اند و باید به رنج و زحمت از میان تواریخ متمدنین که با آن‌ها سر و کار یا زد و خورد داشته، احوال آن‌ها را استخراج کرد.

زمانی که ماردها در قطعه‌ای از این رقعہ اسب‌اندازی کرده و فیل‌ها را ذلیل نموده، نسبت مردم این سرزمین به آن‌ها نسبت تخته سنگی بزرگ بوده و آن‌ها حکم ریگی داشته‌اند که در دامنه‌ی کوهی اسباب استواری و برقراری آن تخته سنگ عظیم شده و مانع از در غلطیدن آن گردیده. حاصل آن که ریگی دیر زمانی در دامنه‌ی کوهی، تخته سنگ بزرگی را مانع سرازیر شدن گشته است. نتیجه‌ی مقدمات این است که طایفه‌ی مارد یا مازد که سکنه‌ی حقیقی کوهستان ایران بودند و از طرفی از کوه زاگروس که یاطاق کرمانشهان باشد؛ تا جبال گردین یعنی کردستان و از طرفی دیگر، تا دامنه‌ی کوه قفقاز و سمت جنوبی بحر خزر را مسکون نموده، بلکه شعبه‌ای از آن‌ها در سواحل

قرادنگیز جای گرفته و قسمتی از مملکت ارمن خاصه کوهستان‌های آن ملک را آباد کرده، قومی بوده‌اند جنگی که سکنه‌ی مدی یعنی عراق عجم را و مردم فارس را و پارت‌ها را که اشکانیان از ایشان وجود یافته، حتی یونانی‌ها و رومی‌ها را آسوده نمی‌گذاشتند.

موسی خورنی^[۱] مورخ ارمنی که در مائه‌ی پنجم میلادی می‌زیسته و تاریخ و جغرافیای ارمنستان را نوشته، گوید: یکی از ایالات ارمن مرداغی است و مرداغی چنین به نظر می‌آید که مارد داغی باشد، یعنی کوه‌ماردها، و این در صورتی است که ما، داغ را ترکی و همان که حالا عثمانی‌ها طاق می‌نویسند، دانیم و به کوه ترجمه کنیم، و گرنه شاید به زبان آرامنه‌ی آن وقت به معنی یوت و مسکن بوده و از آن‌جا که در زبان ارمنی‌های قدیم، دیغ به معنی ناحیه است، می‌توانیم بگوییم، مرداغی در اصل، مارد دیغی بوده یعنی ناحیه‌ی ماردنشین، و مارد دیغی از کثرت استعمال مرداغی شده - و این به نظر ارجح است.

در هر حال چون موسی خورنی در تألیفات خود از مصنفات بطلمیوس^[۲] و پاپوس^[۳] اقتباس نموده، یعنی مطالب جغرافیایی را از کتب این دو مصنف اخذ کرده، یقین است که اسم مرداغی یا ماردداغی از اسم‌هایی است که خیلی وقت قبل از موسی خورنی وضع شده و برای آن ناحیه علم گشته.

بعضی از علمای جغرافی قدیم و جدید را عقیده آن که مرداغی، مرند حالیه است. بنابراین عقیده، طایفه‌ی رشید مارد یا مازد زیاده از دو هزار و پانصد سال از طوایف نامی بوده‌اند و در مدت مزبور به هیچ طبقه از سلاطین - چه کیان، چه اشکانیان و رومیان و یونانیان و خلفای عرب - تمکین و تبعیت ننموده، در کوهستان‌ها و جنگل‌ها، خود سر جای داشته تا بعدها با سایر قبایل اهل عالم، مخلوط شدند و اسم خود را از دست دادند.

این جمله به منزله‌ی مقدمه بود، اینک می‌رویم بر سر اصل مطلب.

يك شعبه از طایفه‌ی مارد یا مازد که احوال گذشته‌ی آن‌ها را پیش شرح دادیم، در

مائه‌ی هفتم میلادی مهاجرت کرده، به طرف جبل لبنان^[۴] رفتند و مورّخین آن عصر و زمان، اماکن این طایفه را در کوه مزبور مردائیت نامیدند و این فقره، اسباب سهو و اشتباه فضلا و نویسندگان شامی شده، گمان کردند که مردائیت‌ها همان ماروئیت‌ها می‌باشند؛ لکن ما به ادله‌ی قاطعه، واضح و مبرهن می‌نماییم که مردائیت‌ها، ماردها یا مازدها بوده و هیچ نسبتی به ماروئیت‌ها نداشته‌اند.

بنابراین گوئیم اول مصنفی که از مردائیت‌های جبل لبنان سخن گفته و از آن‌ها نام برد، تئوفان^[۵] عالم یونانی است. این مصنف می‌گوید در این سال که سنه‌ی ششصد و نه میلادی است، طایفه‌ی مارد به کوه لبنان آمده و این کوهستان را به قهر و جبر تصرف نموده و بسط نواحی متصرفی خود را از کوه موروس^[۶] که نزدیک انطاکیه^[۷] شام^[۸] است، تا حوالی بیت المقدس^[۹] قرار دادند و بیش‌تر در قتل راسیه‌ی جبل لبنان، منزل گرفتند و جمعی از راهزنان و شرّ طلبان و غلامان فراری از شهرها و آبادانی‌های شام، به آن‌ها ملحق شده، بر عدد و عدت آن‌ها افزودند و زمانی نگذشت که جمعیت آن‌ها به چندین هزار نفر رسید و سقناق و معقل آن قوم، ملاذهرجنس و نوع از مردم طاغی باغی گردید و این در زمانی بود که معاویه بن ابی سفیان در دمشق، خود را خلیفه‌ی اسلام خوانده، سلطنت می‌کرد و از آن‌جا که طایفه‌ی مزبوره به شرارت و جلادت معروف بودند، چون معاویه شنید شعبه‌ای از این قوم به جبل لبنان آمده و در قلّه‌های مرتفع آن جای گرفته‌اند، زایدالوصف مشوّش شد، چه او را محقق و معلوم گردیده که ماردها به میل و اراده‌ی خود به این سرزمین نیامده‌اند، بلکه امپراطور قسطنطین ملقب به پوگونات^[۱۰]، امپراطور قسطنطنیه^[۱۱] آن‌ها را به این حرکت محرک گشته تا معاویه را دچار مشکلات و گرفتار کارهای بسیار صعب نماید. لهذا چند نفر از امرا و قضاة کاردان عرب را به سفارت مأمور قسطنطنیه و دربار فلسطین نمود. سفرای معاویه چون به پایتخت امپراطور رسیدند، آن پادشاه ایشان را با کمال مهر و محبت پذیرفت. آن‌ها آن‌چه را معاویه پیغام و دستورالعمل داده بود، ابلاغ نموده، به عرض امپراطور رسانیدند. قسطنطین جواب مطالب سفرا را به خود آن‌ها نداده، گفت: «من

سفیری با شما به دربار معاویه می فرستم و او جواب را به خلیفه تبلیغ می نماید.»
فرستاده‌ی امپراطور قسطنطنیه، بطریق‌ی بود مسن و معتبر، آزموده و سنجیده، دانا و کاردیده، و ژان یعنی یحیی نام داشت. چون او با مأمورین معاویه از قسطنطنیه به دمشق آمد، ابن ابی سفیان در حال، امرای عرب، خاصه وجوه و اعیان قریش را احضار کرده، چند بار مجلس نموده، به مذاکره و محاوره پرداختند و آخر الامر حاصل گفت و گو، انعقاد عهدی شد فیما بین معاویه و امپراطور قسطنطین و خلاصه‌ی مطلب معاهده این که سلطنت عرب و خلفا چه در زمان معاویه و چه در عصر اخلاف و جانشین‌های او، هر سال سیصد و شصت و پنج هزار دینار طلا نقد و پنجاه نفر غلام و پنجاه رأس اسب تازی به دربار قسطنطنیه بفرستد.

بعد از انعقاد این معاهده مابین امپراطور و معاویه ابن ابی سفیان، قدرت و اقتداری که اعراب در مغرب زمین و خاک فرنگ بهم رسانیده بودند، رو به انحطاط و تنزل نهاد، به کلی زایل گردید، و از آن طرف، قوت و اقتدار امپراطورهای قسطنطنیه رو به ارتقاء و اعتلاء گذاشت.

خاقان آبار یا آوار که اجداد بلغارهای حالیه باشند و خراج گذار و تابع امپراطوری قسطنطنیه، چندی بود اعتنایی به متبوع خود نمی نمود و خراج معمولی خود را نمی داد، بعد از آن معاهده باز بر سر اعتناء آمده، مبلغی را که متقبل بود، هر سال مرتب و به وقت به دربار امپراطور فرستاد و هم چنین بعضی قبایل و طوایف ترك و یونانی که در قسمت غربی ممالک امپراطوری سکنی داشتند و در مساکن خود صاحب تسلط شده، وقتی به قدرت مرکزیه نمی گذاشتند، چون امپراطور را از نو با اقتدار کامل دیدند، هدایا و پیشکشی به قسطنطنیه فرستادند و فی الحقیقه عذر گذشته را خواسته، باز راه اطاعت و انقیاد پیمودند.

در سال شانزدهم سلطنت قسطنطین در رومیة الصغری، طاعون شدیدی در دمشق و سایر اقطار مملکت سوریه بروز کرد و این واقعه بعد از فوت معاویه بود. به عقیده‌ی مورخین فرنگ، یزید بن معاویه و مروان، در قلیل فاصله هر دو از مرض طاعون

درگذشتند و عبدالملك بن مروان زمام امر خلافت و اختیار آن را به دست گرفت و ابتدا معاهده‌ی معاویه و امپراطور را تجدید و تصدیق نمود؛ بلکه به جای پنجاه غلام و پنجاه اسب، قرارداد سالی سیصد و شصت و پنج غلام و سیصد و شصت و پنج رأس اسب به دربار قسطنطنیه فرستد و این تمکین عبدالملك بلکه معاویه هم از بابت وجود طایفه‌ی مارد بود در قتل جبال لبنان که بر قوت و شوکت امپراطورهای بیزانس افزوده، و از نخوت و غرور اعراب کاسته. والعجب که آن جماعت با آن که از جانب امپراطور سرحداری می کردند، به هیچ وجه از دربار قسطنطنیه وظیفه‌ای نداشتند. به همین راضی بودند که دهات و آبادی‌های اطراف کوه لبنان را که در تصرف خلفای اموی بود بچاپند و اموال رعایای آن حدود را به غارت بردند؛ بلکه گاهی تا زیر دیوار دمشق آمده، مال التجاره‌ی بازرگانان را به تاراج می بردند.

عبدالملك، با آن که زیر بار خفت و مذلت باجگزاری به امپراطور رفته، دو سه مرتبه به قسطنطنیه نامه نوشت و از امپراطور خواهش کرد که در دفع شر مارد‌ها با خلیفه همراهی کند؛ یعنی از طرفی عساکر عرب و از سمتی قشون امپراطور به آن طایفه حمله برند و بنیاد آن‌ها را براندازند و طرفین آسوده شوند از آن جا که پلتیک امپراطورهای قسطنطنیه همیشه بر این بود که سلطنت اسلام را ضعیف دارند؛ و اگر کلیه این مقصود آن‌ها حاصل نشود، اقلأً به واسطه‌ی بعضی اعمال که مورث فتنه و فساد است، حواس خلفای اموی را مغشوش نمایند، تا فرصت و فراغت دست اندازی به مملکات امپراطور قسطنطنیه نداشته باشند، دعوت عبدالملك قبول نشد. سهل است بیش تر از پیش تر به تقویت مارد‌هایی که در جبل لبنان بودند، پرداختند؛ لکن باید دانست که طایفه‌ی مارد با وجود محبتی که از امپراطور بیزانس می دیدند، به او هم دلی نیست و احسان‌های او را منظور نداشته، بنا بر طبیعت و فطرت غارتگری خود، هم در خاک عرب قتل و نهب می نمودند، هم در متصرفات رومی‌ها، و ابقا به هیچ طرف نمی نمودند.

در سال ششصد و هفتاد و پنج میلادی، مطابق سنه‌ی پنجاه و شش هجری، قسطنطنین پوگونات قیصر در قسطنطنیه بمرد و پسرش ژوستی ن^{۱۱۲} که شانزده ساله

بود و ملقب به ری نوست یعنی دماغ بریده، به جای پدر به اریکه‌ی امپراطوری جلوس کرد. و در سنه‌ی ششصد و هفتاد و هشت مطابق سال پنجاه و نه هجری، عبدالملک که در سلطنت خود دارای قوت و اقتداری گردید، چند نفر از بزرگان عرب را به سفارت مأمور قسطنطنیه نمود و به آنها دستورالعمل داد که ضمناً از امپراطور دفع شرّ مارد‌ها را درخواست کنند و اظهار دارند که اگر قیصر این خواهش عبدالملک را به جا آرد، علاوه بر آن چه هر ساله از دمشق به قسطنطنیه فرستاده می‌شود، نصف مالیات جزیره‌ی قبرس^[۱۳] و ارمنستان^[۱۴] و باش آجق^[۱۵] را که آن وقت در تصرف عرب بود نیز در هر سنه به کارگزاران امپراطور ایصال می‌دادند.

امپراطور، پول نام را که یکی از قضاة قسطنطنیه و از معاریف رجال امپراطوری بود به شام فرستاد و پول در دربار عبدالملک با امنای خلیفه‌ی اموی عهدی به شرایط مذکوره‌ی در فوق بست و نتیجه‌ی معاهده این شد که امپراطور حکم کرد دوازده هزار نفر مارد جنگی که در جبل لبنان می‌نشستند، از آن جا برخیزند و به اوطان خود بازگردند.

فی الحقیقه ژوستی‌ن امپراطور که جوانی مغرور بود و به هیچ وجه سررشته و بصیرتی در امور ملکی نداشت و با کملین رجال دولت خود نیز مشورت نمی‌نمود، فریب عبدالملک خورده و آن سدّ سدید و دیوار حدید را که قسطنطنین، پدرش در جلو تخطّی و تجاوز اعراب کشیده بود، از میان برداشت؛ بلکه خود از قسطنطنیه به ارمن آمده، بعضی از ماردین طایفه‌ی مارد را که چندان تمکین سلطنت امپراطور نمی‌نمودند، گوشمالی سخت داد.

و آخر الامر در سال ششم سلطنت و امپراطوری، ژوستی‌ن در سر ضرب سگه، نقاری فیما بین عبدالملک و آن امپراطور در گرفت و این مسئله بهانه‌ی بی به دست خلیفه‌ی اموی داده، بنابر اطمینانی که از بی قوتی عساکر امپراطور در حدود لبنان حاصل کرده بود و به تدبیر و تطمیع دفع شرّ مارد‌ها را نموده، می‌خواست آن باج و خراجی که هر سال از دمشق به قسطنطنیه فرستاده می‌شد، متروک دارد، بنای خصومت را با امپراطور

ژوستی نن گذاشت. و ما شرح ماجرای سگه را که اسباب نثار و خصمی عبدالملك و ژوستی نن شد، در ذیل خواهیم نگاشت. اینک تحقیقاتی که در باب ماردها نموده‌ایم، به سر رسانیم، بعد به آن داستان بپردازیم.

بعضی از مورخین قدیم را عقیده این است که ماردهای زمان عبدالملك و ژوستی نن یا عصر معاویه و قسطنطین، اجداد همین مارونیت‌هایی که حالا در جبل لبنان سکنی دارند، بوده‌اند. و این سهوی عظیم است. مارونیت‌های حالیه اصلاً از قریه‌ی مارونه می‌باشند و آن دهکده‌یی بوده است در پانزده فرسخی انطاکیه‌ی شام. ابتدا از آن جا کوچیده به جبل لبنان آمده‌اند. مذهب مارونیت‌ها اگرچه عیسوی است، اما طریقه‌ی مخصوصی دارند و مقلد سنت مارون که یکی از ائمه‌ی عیسوی بوده، می‌باشند، اگرچه بعضی از علمای طایفه‌ی حالیه‌ی مارونیت اسم طایفه را از مراد سوریّه یا مارادی عبری یا مارد عربی که هر سه به معنی طاغی و سرکش است گرفته‌اند، اما این ضعیف است و از آن جا که مقصود ما در این محل فقط اثبات مهاجرت يك شعبه از شعب طایفه‌ی مارد یا مازد به کوه لبنان است، متعرض آن مسئله نمی‌شویم و راه خود را به سر می‌رسانیم.

از مسطورات فوق ضمناً محقق و معلوم شد که قصد عمده‌ی امپراطور رومیة الصفری در اغوا و تحریک طایفه‌ی مارد، برای آمدن به جبل لبنان و آن‌ها را به سرحدّاری متصرفات اعراب گماشتن، عداوت سخت این طایفه با کلیه‌ی اعراب و مسلمانان بود. و آشکار است که این دشمنی از کجا تولید شده:

بعد از آن که اعراب حمله و هجوم به مملکت ایران آوردند و ایالات آن را تصرف نمودند و اساس سلطنت ساسانیان را به هم زدند و اهالی را مجبور کردند که دست از دین آبا و اجدادی خود بکشند؛ بدیهی است و شك نیست که در بدو امر این اعمال، اسباب کینه و خصومت اهالی مملکت می‌شود. پس امپراطور قسطنطین که ماردها را برای اضرار و آزار عرب اختیار کرده بود، درست اندیشید و خیالی پخته نموده و اگر جانشین او ژوستی نن جوان غیرمجرّب نمی‌بود، هرگز عبدالملك نمی‌توانست او را راضی به جابه‌جا کردن ماردها نماید و این قوّت بی‌مایه‌ی رایگان به دست آورده‌ی خود

را، از دست دهد.

اما باید دانست که معاویه بن ابی سفیان، تنها از ترس ماردها بنای سازش را با قسطنطین نگذاشت، و همین يك غائله او را بر معاوده‌ی با امپراطور رمیه الصغری و خراج دادن به وی و انداخت؛ بلکه مطلب اهمی او را به این خفت و خضوع راضی نمود و آن مقدمه و داستان جنگ صفین بود. ابن ابی سفیان می ترسید امپراطور قسطنطین خلافت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السّلم را تصدیق نماید و با آن حضرت بنای مکاتبه و ارسال و مرسول را گذارد و بعد از آن که لشگر شام با او به طرف صفین حرکت کنند و مملکت شام خالی از عسکر و اسباب دفاع ماند، قسطنطین به اشاره‌ی امیر مؤمنان، قشونی به تصرف و تملك شام مأمور و گسیل کند. یا بدون اشاره‌ی حضرت ولایت، همان طایفه‌ی مارد سرحد نشین را فرمان دهد که دمشق را غارت نمایند. این بود که به راهنمایی وزیر خود سرجوس بن منصور رومی که از بطارقه و مردی فاضل و از دانشمندان آن زمان به شمار می آمد، اول عهدی را که پیش ذکر نمودیم با قسطنطین امپراطور بست تا او را به خیال موافقت و ارتباط با حضرت امیرالمؤمنین علیه السّلام نیندازد و از این رهگذر خیالش آسوده باشد.

سرجوس بن منصور وزیر معاویه را نام سرژیوس بوده، اعراب آن را سرجوس نموده‌اند و او بعد از معاویه وزارت یزید پلید را نیز کرده، رومی است. اما معلوم نیست از کدام شهر روم است. رتبه‌ی پاتریکی یعنی کشیشی داشته و پاتریک را اعراب معرب و بطریق کرده‌اند. قبل از آن که بلاد سوریه مفتوح عساکر اسلام شود، اهالی آن عیسوی مذهب بودند امپراطورهای قسطنطنیه ریاست دین عیسوی مشرق زمین را داشتند. چنان که امپراطورهای روس حالا ریاست دین اُرْتُدُکس را دارند. به طریق‌های عیسوی سوریه که اصلاً از اعراب شام بودند، تحصیل علوم دینی را در بیت‌المقدس یا در قسطنطنیه می نمودند؛ بعد برای پیشوایی و مقتدایی و هدایت، مأمور بلاد شام می شدند. و سرژیوس که یکی از آن بطارقه است، اگرچه به ظاهر قبول دین مبین اسلام نموده، اما در باطن عیسوی و نسبت به مذهب اولی خود در اعلی درجه‌ی تعصب بوده و

هیچ وقت صلاح و صرفه‌ی امپراطورهای قسطنطنیه را از دست نمی‌داده و به قدر امکان جهد می‌کرده که فتنه‌ای در اسلام برپا نماید و شریعت حضرت سیدالمرسلین صلی‌الله علیه و آله را ضعیف کند و تسلط امپراطورها را در ممالک از دست رفته‌ی آنها اعاده دهد؛ چنان که معاویه در ابتدای خلافت حضرت امیرمؤمنان علیه‌السلام، خیال طغیان و عصیان نداشت، و سوسه‌ی سرژیوس او را بر این کار واداشت. حتی عقیده‌ی بعضی از مورخین مسلمان این است که بعد از فوت معاویه، چون وزارت یزید پلید نیز، سرژیوس را شد، او وی را به قتل و واقعه‌ی جانسوز کربلا و نهب و غارت مدینه‌الرسول و محاصره‌ی خانه‌ی خدا تحریک و اغوا نمود و بعد از این، جمله مقصودش وهن و سستی اسلام و انقلابات داخله در ممالک مفتوحه‌ی مسلمین بود و می‌خواست بلکه از این راه بلادی را که اعراب از رومیان منتزع ساخته، دوباره به تصرف آنها دهد.

مروان بن حکم و پسرش عبدالملک چون از خیالات سرجوس بن منصور آگاهی حاصل نمودند، وزارت را از او گرفتند و عزلش کردند و مروان، قعقاع بن عیسی^[۱۶] را به وزارت نصب و تعیین نمود و تا زمان عبدالملک هم او وزیر بود و به تدبیر وی عبدالملک ژوستی‌نن را فریب داد و طایفه‌ی مارد را از لبنان خارج ساخت.

www.tabarestan.info
تبرستان

ضرب سکه

اما نقاری که بر سر ضرب سکه فیما بین عبدالملک اموی و امپراطور ژوستی نین در گرفت، شرح آن از قرار ذیل است:

اول کسی که در اسلام بر دنانیر و دراهم سکه زد، عبدالملک بن مروان در سنه‌ی هفتاد و شش هجری بود. پیش از او معاملات اسلامی به دنانیری بود که به نقش دیار فرنگ بود و دراهمی که به نقش ایران بود و تفصیل این واقعه به شرحی که خود در کتاب (المحاسن والمسای) تصنیف امام ابراهیم بن محمد بیهقی^[۱] دیده‌ام و شیخ کمال الدین دمیری^[۲] نیز در حیوة الحیوان کبری در ذیل خلافت عبدالملک اموی، قریب بدین شرح نگاشته از این قرار است؛ که کسای^[۳] (که یکی از علمای بزرگ و معروف به نحوی است و قبرش در آرنیوئه متعلق به نگارنده است.) گفت:

روزی وارد بر خلیفه هرون الرشید شدم و در دست او درهمی دیدم درخشان که بسیار در آن نظر می‌کرد. پس گفتم: «می‌دانی این نقش ذهب و فضّه را در اسلام کدام خلیفه ایجاد کرد؟»

گفتم: «یا سیدی، عبدالملک بن مروان بود.»

گفتم: «سبب این کار را می‌دانی چه شد؟»

گفتم: «نمی دانم.»

گفت: «من می دانم و به تو خبر می دهم. بدان که کاغذهای روی امتعه که نشان آن‌ها است، در مصر^[۴] ساخته می شد و اکثر اهالی مصر نصرانی بودند بر دین پادشاه روم. و عبارتی که بر آن کاغذها نقش می کردند؛ ترجمه‌ی (اب، ابن، روح) بود. در صدر اسلام حال بدین منوال بود تا آن که خلافت به عبدالملک رسید و او مردی با فطانت و کیاست بود. یک روز کاغذی به او دادند، نقش آن کاغذ را که دید، گفت این چیست که بر این کاغذ نقش کرده‌اند؟ مترجمی آن را به عربی ترجمه کرد. عبدالملک چون دید که نشان آن کاغذ (اب و ابن و روح) است و این عبارت در ممالک اسلامیّه رایج است، این معنی را سخت انکار کرد و گفت، در دین اسلام این امری بس موهن و شنیع است که نشان و نقش کاغذهای روی ظروف و پارچه‌ها مشتمل بر عقیده‌ی نصرانیت و بر ضد اسلام باشد. پس فرمانی به عبدالعزیز بن مروان برادر خود - که ایالت مصر داشت - صادر کرد و تأکید بلیغ نمود که این نشان و هر جنسی که این نقش بر روی آن است، ابطال نماید و عملی‌ای این کار را مقرر دارد که به جای این نقش و این نشان، سوره‌ی توحید و عبارت مبارکه‌ی (شَهِدَالَهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ) را مکتوب و معمول دارند. یک چند این حکم مجری شد و به عمال آن آفاق نیز فرمان دادند که هرچه از امتعه و اشیایی که از ممالک خارجه وارد بلاد آن‌ها می شود و بدین نشان مخصوص که از روم حمل می دهند مشتمل باشد، نقش و نشان آن را باطل کنند (مقصود از نشان روی پارچه‌ها، همان است که الآن بر روی چیت و غیره می چسبانند و از فرنگ می آورند). این خیر متدرجاً به دربار قیاصره‌ی قسطنطنیه رسید. قیصر از شنیدن این خبر در خشم شد، پس به عبدالملک نامه‌ای نوشت که صنعت ساختن کاغذ، مشتمل بر نشان امتعه و اشیاء همیشه از روم بود، اینک تو تغییر داده‌ای و مخالفت خلفای سلف و پیشینیان خود کرده‌ای؛ اگر تو درست رفته‌ای آن‌ها به خطا رفته‌اند و چنانچه آن‌ها درست رفته‌اند، تو به خطا رفته‌ای. از این رو حال هر کدام را که می خواهی اختیار نمای؛ هدیتی به حضور تو اهدا نمودیم، امید آن که بپذیری و نگار و طراز این امتعه و اشیاء را بر حال نخستین

بازگردانی. عبدالملك چون نامه‌ی قیصر را قرائت کرد، با رسول گفت این مکتوب را جوابی نیست و هدایا را نیز با آن که مبالغی خطیر بود؛ رد کرد. قیصر روم هدایا را مضاعف ساخته، دیگرباره با همان رسول به نزد عبدالملك فرستاد و نوشت که گویا تو هدیه‌ی مرا حقیر شمردی که نه آن را قبول و نه نامه‌ی مرا اجابت فرمودی. عبدالملك باز جوابی ننوشت و هدایا را رد نمود. قیصر دیگرباره کس فرستاد و پیغام داد که تو هدیه و نامه‌ی مرا استخفاف کردی، اینک به حضرت مسیح سوگند می‌خورم که اگر مقصود و مستول مرا به اجابت مقرون نداشتی فرمان می‌دهم تا در دراهم و دنانیر و قراطیس همه جا ناسزا و سب پیغمبر تو را نقش نمایند.

عبدالملك چون این مکتوب بدید کار بر او تنگ شد و گفت: «گمان می‌کنم من مشئوم‌ترین مولودی در اسلام باشم که اسباب اذیت و جنایت بر رسول خدای (ص) شدم و آثار این عار بزرگ در صفحه‌ی روزگار به نام من مغلّد خواهد ماند.»

روح بن زنباع^{۱۵} گفت: «یا امیر المؤمنین! تو راه استخلاص از این تنگنا را می‌دانی، ولی در ترك آن تعمد می‌کنی.» عبدالملك گفت: «و یحك، آن راه چیست؟» ابن زنباع گفت: «بر تو باد به حضرت باقر علیه‌السلم از اهل بیت نبی صلی‌الله علیه و آله و سلم.» عبدالملك چون این بشنید، فی‌الفور بشکفت و گفت: «ای‌والله، راست گفتی رأی بر من مشکل افتاده بود و از راه صواب غفلت داشتم.»

پس در حال به عاملی در مدینه داشت، نوشت که حضرت باقر را با توقیر و احترام تمام روانه‌ی شام کن و یکصد هزار درهم (قریب پانزده هزار تومان پول حالیه‌ی ایران) برای تجهیز سفر ایشان تقدیم نمایی و سیصد هزار درهم دیگر (تقریباً معادل چهل و پنج هزار تومان) برای نفقه و مخارج عیال آن بزرگوار نیاز کن و در تدارک اسباب مسافرت آن حضرت و کسانی که از اصحاب شرف ملازمت رکاب ایشان خواهند داشت، وسعت بده و همه را راحت کن.

پس فرستاده‌ی قیصر قسطنطنیه را در نزد خود نگاه داشت تا حضرت باقر در رسد. چون آن بزرگوار به دمشق تشریف قدوم ارزانی فرمود؛ عبدالملك ماجری را از

بدایت تا نهایت بدان حضرت عرضه داشت. حضرت باقر علیه‌السلام فرمود: «این کاری سهل است، بر خاطر تو دشوار ننماید و سهولت آن از دو راه است: یکی آن که خدای عزوجل راه نخواهد داد که قیصر سب پیغمبر (ص) را بر مسکوکات و قراطیس بنگارد و راه دیگر برای تفصی از این اشکال این است که در همین ساعت ضربان و عملی این صنعت را احضار فرمایی و فرمان کنی تا در حضور تو دراهم و دنانیر به سکه‌ی اسلامی ضرب کنند و نقش آن را از يك روی سوره‌ی مبارکه‌ی توحید و بر روی دیگر شهادت حضرت رسالت پناه، مقرر داری و بر دور دراهم و دنانیر نام دارالضرب و سال ضرب را نیز بنگاری و چون در این وقت دنانیر و دراهم بر سه گونه است و به سه وزن مختلف تو می‌فرمایی تا از هر گونه ده درهم یا هم مخلوط می‌کنند که جمعاً سی درهم می‌شود، از دراهم مختلفه‌ی وزن، و از آن مجموعه ثلث می‌گیری و آن ثلث را ده درهم می‌زنی و اصناف ثلثه‌ی دراهم از این قرار است. يك صنف درهم رایج است که ده عدد از آن ده مثقال است؛ صنف دیگر ده عدد از آن شش مثقال و صنف دیگر از دراهم رایج ده عدد پنج مثقال است، چون این سه ده درهم از این سه قسم بر روی هم وزن شود، بیست و يك مثقال وزن همه خواهد بود و چون بیست و يك را بر سی قسمت کنی هر ده قسمت هفت مثقال خواهد شد و باید مقرر داری تا قالب ضرب بریزند که نه به زیاده حجیم و ضخیم خواهد بود و نه تُنُک. پس دراهم را بر وزن ده مثقال و دنانیر را به وزن هفت مثقال می‌زنی.»

پس عبدالملك از همین قرار که حضرت باقر علیه‌السلام تقریر فرمود، فرمان داد تا عملی ضرب مسکوکات حاضر کردند و دراهم و دنانیر از این تاریخ در اسلام ضرب شد و هم حضرت باقر علیه‌السلام او را اشاره کرد تا در جمیع بلاد اسلام فرمان دهد که حکام و ولایه مقرر دارند که اهالی جز به این مسکوکات اسلامی معامله نکنند و هر کس مالک نقدی به غیر سکه‌ی اسلامی باشد، به سکه‌ی اسلامی تبدیل نماید. بعد از اجرای همه‌ی این امور، رسول قیصر را باز گردانید.

و این که سوره‌ی توحید تماماً در سکه نوشته نشده است، بلکه از (آله أحد) شروع

شده و (قُلْ هُوَ) حذف شده است؛ چنان که در کتاب تقی الدین مقریزی مصری^{۱۶۱} دیدیم، این نیز به فرمایش حضرت باقر علیه السّلم بوده است؛ چه جمعی از مخالفین که در حضور عبدالملک بود به منزلت و مکانت امام و فرمایشات و دستورالعمل واجب الاطاعه‌ی ایشان رشک برده خواستند ایرادی کنند، گفتند: «نقش سوره‌ی توحید در مسکوکات دور از صواب و مغایر با حرمت قرآن است؛ چه در معامله به دست کفار و مشرکین می‌افتد که نجس‌العین هستند. یا اشخاص بی‌تقوی و طهارت که در حالت جنابت یا بی‌وضو هستند، مس می‌نمایند و این بر خلاف آیه‌ی کریمه‌ی (لَا يَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ) است.

این بود که حضرت امام محمد باقر علیه السّلم در جواب فرمود: «چون از يك سوره‌ی قرآن يك يا دو كلمه سقط شود؛ آن سوره از مصداق قرآن بودن خارج می‌شود.» پس در سنه‌ی هفتاد و شش هجری مطابق سال ششصد و نود و پنج مسیحی، اول سگه در اسلام زده شد. همین سال بود، نیز که حجاج بن یوسف ثقفی^{۱۶۲} به صالح بن مسرح خارجی^{۱۶۳} غلبه کرد و ابان پسر عثمان^{۱۶۴} در مدینه حکومت یافت و مروان بن محمد بن مروان که معروف به مروان حمار و آخر خلفای بنی امیه است، متولد شد و هم در این سال ژوستینیان، امپراطور قسطنطنیه را اهالی قسطنطنیه خلع کرده و خواستند او را به قتل رسانند، فراراً پناه به طایفه‌ی بلغار^{۱۶۵} برد.» انتهى.

در بیان حال طوایف ساکنه‌ی مازندران، تحقیق انیق دیگر باقی ماند و آن این است که این طوایف چون اصلاً ترک و جنگی و دارای نوعی از خشونت بوده، مردم عراق و سایر ممالک ایران، آن‌ها را وحشی دانسته و دیو خوانده. و مقصود از این دیو مردم بد است، نه آن چه عوام فرض کرده و هیکلی عجیب در عالم خیال برای آن درست نموده و فردوسی علیه الرحمه اشاره به این مطلب می‌نماید و می‌فرماید:

تو مر دیو را مردم بدشناس	کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آن کو گذشت از ره مردمی	ز دیوان شمر، مشمرش آدمی

و در این جا تحقیقی انبیا است که از آن صرف نظر نتوانیم نمود. پوشیده نباشد که قوم بزرگ آرین در چند هزار سال قبل که به درستی معلوم نیست، به دو شعبه‌ی عظیم منشعب و منقسم شدند: شعبه‌ای از کوه‌های هندوکش به طرف هندوستان رفته، آن ساحت با وسعت را مسکون و معمور نمودند. شعبه‌ی دیگر از رود جیحون^(۱) گذشته، بلاد و ممالک ایران و ارمنستان و اناطولی^(۲) و عراق عرب را آباد و دارای سکنه و جمعیت کردند و این دو شعبه هر دو ابتدا پیرو یک دین و دارای یک آیین بودند و ارباب انواعی را که پرستش می نمودند، یکی بود.

بعد از آن که از هم جدا شدند، به مرور زمان رقابت فیما بین آن‌ها حاصل آمد و بتی اعمام ایرانی و هندوستانی رقیب یکدیگر گردیدند. هندی‌ها، همان کیش خویش را که از پیش داشتند از دست نداده، در عبادت، راه قدیم را می سپردند. بر خلاف ایرانی‌ها که تغییر مذهب و طریقه دادند. پس خلاف و اختلاف از هر جهت فیما بین ایرانی و هندوستانی در گرفت و تباین و تناقض به کمال رسیده، برهن‌ها که علمای دینی هندی‌ها بودند، ایرانی‌ها را تکفیر نمودند و ارباب انواعی را که شعبه‌ی تازه اختیار کرده، در خور لعن و تحقیر دانستند.

و باید دانست که قوم آرین قبل از انشعاب و تفریق کلیه به لغت سانسکریت تکلم می کردند و در این زبان دِوا و دیو به معنی مشعشع و خدا و پادشاه و امیر بود و دِوی به معنی مادر و ملکه و شاهزاده خانم، و رَبّ النّوعی که از جنس اناث باشد و همان دیو را مردم لاتین از لغت سانسکریت گرفته و دیووس یا دوس کردند. و فرانسه‌ها دیو گفتند که هم‌اکنون دِیو به معنی خدا و الله معمول آن‌ها می باشد.

و حاصل آن که دیو یکی از ارباب انواعی بود که تمام قوم آرین آن را می پرستیدند و هم‌اکنون هندوها معتقد به رَبّ النّوعی هستند که آن را در آسمان می دانند و خدای اکبر می خوانند و نام آن معبود خیالی دیوانا است و رَبّ النّوعی دیگر از جنس اناث دارند، مسماة به دِوی و آن را زیاده از حدّ محترم می شمارند و دیو به همین تلفظ ما، در نزد برهن‌های هند اسم رَبّ النّوع عقل و رَبّ النّوع رحمت است.

بالجمله شعبه‌ی ایرانی به رقابت شعبه‌ی هندوستانی و برای مخالفت با آن‌ها، اول کاری که کردند این بود که به توهین و ذمّ دیو و یوا پرداختند. یعنی به پتیاره و اهریمن، دیو گفتند و آن را مالک دوزخ و جنّ و مایه و ماده‌ی تمام بدبختی‌ها و مرض‌ها و شدّت‌ها قلم دادند؛ و این‌ها آن آرین‌ها بودند که از سمت بلخ^[۳] و هرات^[۴] و خراسان^[۵] به دامنه‌های رو به مشرق و رو به جنوب کوه البرز آمدند و در این حدود سکنی گرفتند.

اما آن‌ها که از طرف خوارزم^[۶] و دشت ترکمان و گرگان^[۷] به مازندران قدم نهادند، مخالفت خود را با شعبه‌ی هندوستانی چندان آشکار نکرده، از این رو همان ارباب انواعی را که پیش از مهاجرت می‌پرستیدند، بعد هم پرستش می‌کردند و دیو را خدا یا ربّ النّوع می‌دانستند. و بعدها سلاطین و بزرگان و حکّام خود را دیو نام دادند، بلکه مردان دلیر و شجاعان و کدخدایان را دیو خواندند. پس مازندرانی‌ها را که دیو می‌گفتند، در مقام روح و ستایش بود و اهالی سایر ممالک ایران از این کلمه قصد نکوهش داشتند، چنان‌که پیش گفته شد. و این رسم و اصطلاح تا دیری بماند، چه مردم مازندران و گرگان و گیلان فی‌الحقیقه تا سیصد سال به واسطه‌ی جبال شامخه و مسالک صعبه و جهات عدیده‌ی دیگر با اهالی سایر ممالک و بلاد ایران ارتباط و اختلاط درستی نداشتند، بلکه فیما بین آن‌ها عداوت و مغایرت سختی بود. در عهد صفویّه به شرحی که گذشت، امتزاج و الفت حاصل شد و همه در باب دیو یک رای و صاحب یک عقیده شدند و مؤیّد مطالب مسطوره‌ی در فوق، چند فقره در کتب زردشت دیده می‌شود که نقل آن در این جا خالی از فایده‌ی نیست. در کتاب وندیداد ساده، یعنی کتاب دعای زردشت است که از آسمان به او وعده و نویده داده شده که دیوهایی که از سمت شمال آمدند و در همه جای ایران متفرّق شدند، تو آن‌ها را معدوم خواهی کرد.

در بندهش، کتاب دیگر زردشت در سفر تکوین که اسم طوایف و امم را می‌برد، می‌گوید: مازندران اسم شخصی بود که نژاد او در مملکت بنی آشور^[۸] و در مملکت اویر که در دامنه‌ی البرج یعنی البرز بود، در ناحیه تور^[۹] و در ناحیه‌ی داهی^[۱۰] که

دهستان باشد؛ سکنی داشتند.»

باز در جای دیگر از همین کتاب می‌گوید: «کیومرث^[۱۱۱] دنیا را بعد از خلقت مثل شب، تاریک دید و زمین را سیاه مثل این که سوخته شده باشد و آفتاب در آسمان چرخ می‌زد. مثل این بود که دیوان مازندران با کواکب در جنگ هستند.»

باز در کتاب دیگر زردشت است که می‌گوید: «از نژاد هوشنگ برگزیدم کسانی را که دیوان را از مازندران خارج کردند.»^[۱۱۲] انتهی

از دیداد توضیح را گوئیم در زبان باختری^[۱۱۲] که زند^[۱۱۳] و اوستا به آن زبان گفته و نوشته شده، آهورا به معنی خداوند قادر است و در زبان سانسکریت^[۱۱۴]، در کتاب ودا^[۱۱۵]، که کتاب آسمانی هنود است، آزو را خداوند قادر باشد. پس، های وسط کلمه آهورا و زای وسط کلمه‌ی آزو را با اختلاف صورت، اسباب اختلاف معنی نشده است. از این رو قیاس می‌توان کرد و می‌توان گفت دائوا در زبان زند و اوستا، همان دیوا است که معنی اهریمن و شیطان را دارد و دوا در زبان سانسکریت و در کتاب ودا به معنی خداست.

پس معلوم می‌شود یک لفظ بوده که به مرور دهور، تغییراتی بیش و کم در آن پیدا شده و به شرحی که در فوق داده شد، بعد از منشعب شدن قوم آرین و دوری و حصول نقار فیما بین، خدای هنود، شیطان ایرانی و خدای ایرانی، اهریمن هنود، گردیده است. و آن‌ها که در کتب اخبار قدیمه نظری دارند، دانند که اصل واحد همیشه منشعب به شعب عدیده شده و از همان شعب پیدا است که راجع به کجاست. چنان که به خوبی معلوم می‌شود که مذهب هندویی و مذهب زردشتی در اصل یکی بوده، بعضی اعراض آن دو را از هم جدا نموده. مثلاً آرین‌هایی که به طرف هندوستان کوچ کرده و تا بستر رود گنگ^[۱۱۶] رفته و اجداد هندوها می‌باشند؛ کم کم منکر معجزه و خوارق عادات گشته، دهری مسلک شدند، و این از هوای مخدر هند و بنوت نباتات و اشجار است که ایشان را متوجه طبیعت کند. بر خلاف، در امکنه‌ی بایر لم یزرع که لابد از تمدن دور است، سخن از کرامت و معجزه بیش تر باشد و خداپرستی در کار باشد و هندوهای دهری باز چیزی

از خداپرستی قدیم خود نگاهداشته و به آیین‌های ایرانی و غیره بی‌شباهت نیستند و ظاهر می‌شود که فروع يك اصل اند. چنان‌که آیین‌های ایرانی و این حدود هم به آن‌ها یعنی به هندوها، بعضی شباهت‌ها دارند و چون به زند و اوستا و کتاب ودا رجوع کنیم، بینیم در هر دو کتاب حرمت عناصر و طبیعت را فرض دانسته.

چنان‌که گفتیم هنوز با وجود توجه به طبیعت و دهری بودن، باز معتقد به خداوندی بودند و رحمت و غضب هر دو را از آن خدا و از مبدأ واحد می‌دانستند. ایرانی‌ها برای تغییر طریقت، رحمت و غضب را از هم جدا کرده برای هر يك مبدی قابل شدند و یزدان و اهرمن گفتند و یزدان همان اورمزد است و به عقیده‌ی آن‌ها همیشه اهرمن مقهور هرمزد شده و داستان اختلاف مذاهب دراز است.

و مسلم آن‌که فروع همیشه از يك اصل منشعب گشته و از این جا است که غالب پیغمبران و آن‌ها که مقنن قوانین جدید شده، خود را ناسخ دین و قوانین پیش نگفته، بلکه مصلح و تعدیل کننده‌ی آن خوانده‌اند و این رسم از رسوم دیرینه‌ی عالم است. چنان‌که ساکیامونی بوده^{۱۱۷} به دعوت برخاست، گفت من برای اصلاح و تعدیل دین آمده‌ام و هیچ نگفت من ناسخ دین سابقم و خود دینی تازه آورده‌ام. و در این‌که ادیان هر چند گاه محتاج به تعدیل کننده شده بود، حرفی نیست؛ چه متقلبین، به قول حکیم سنایی^{۱۱۸} رحمة الله علیه، برگ و سازها به دین می‌بندند.

باری، گفت و گو بر سر کلمه‌ی دیو بود که در جایی معنی خوب به آن داده و در سرزمینی بد، و اصل اشتقاق همان است که مشروحاً گفته شد و از این رو باشد که در زند و اوستا به طایفه‌ی دیو نسبت‌های بد می‌دهد. از جمله می‌گوید: دیوها طایفه‌ی کاراپا^{۱۱۹} و کاوی^{۱۲۰} را با خود متحد نمودند و آن‌ها نه زارع‌اند و نه چویان و زمین و آفتاب آن‌ها را لعنت می‌کنند. آن طایفه گله را مانع هستند که از کوهستان به دشت آمده، چرا نمایند. شك نیست که مقصود زند و اوستا از دیو عاجز کننده‌ی زارعین و شبانان، همان مردم مازندران است و کاوی هم اسم قدیم مازندران است که به مرور زمان گاوباره شده. و این‌که سید ظهیرالدین صاحب تاریخ مازندران می‌گوید فلان شخص به گاوباری

زد و به این حدود آمد، بعدها اسم طایفه‌ی آن شخص گاوپاره شد، بی‌اصل است، چنان‌که زند و اوستا گفته. باید گفت گاوی که به مرور زمان گاوپاره شده، شرکا و متحدین دیوها بوده که به زارعین و گله‌داران اذیت می‌نموده. و کارایا نیز ممکن است اسم طایفه‌ای باشد که در کاوی سکنی داشته و آخر الامر از آن‌جا که گفته شده است ممالک گاوپاره با ممالک دیوها همسایه و نزدیک است و مسلم است که گاوپاره عبارت از کجور^{۱۲۱} و تنکابن^{۱۲۲} و دیلم^{۱۲۳} می‌باشد.

می‌توانیم بگوییم مقصود زند و اوستا از مملکت دیوها سوادکوه بوده است. چون از زند و اوستا مکرر سخن رفت، بی‌مناسبت نیست که معنی این کلمه‌ی مرکب را به تحقیق محققین باز نماییم، لهذا گوییم مسیو هارلیز^{۱۲۴} فرانسوی مترجم زند و اوستا که در اونیورسیتته‌ی لوون (یعنی مدرسه‌ی جامع آن شهر) در سنه‌ی هزار و هشتصد و هفتاد و هفت عیسوی که تقریباً هیجده سال قبل باشد، تدریس می‌نموده، می‌گوید: «زند به معنی ترجمه یا تفسیر است و اوستا به معنی قانون یا علم می‌باشد. مذهب زردشت را مازدئن می‌گویند؛ یعنی مذهب آهورامازدا. و آهورا به معنی سنپور است، یعنی آقا، و مازدا به معنی اُمنی سیان است، یعنی علام و حاصل معنی شریعت الهی می‌شود و مازدئن در اصل مازدیسینی می‌باشد و اشتقاق آن از مازد بوده که به معنی اورمزد است و مازدیی اس نواش یعنی اورمزدپرست.»

اما زبان اهالی سوادکوه در ازمنه‌ی سالفه و عهد قدیم، پهلوی بوده، یعنی تمام سکنه‌ی قسمت جنوبی سواحل بحر خزر و جبال طبرستان به این زبان تکلم می‌نموده‌اند و حالا هم در امکنه‌ی مزبوره، ساکنین در لغات و کلمات خود پهلوی بسیار دارند، بلکه می‌توان گفت يك نیمی از تمام کلمات و لغات آن‌ها پهلوی است و نیم دیگر فارسی حالیه. و برای این که مطلب به درستی منکشف و معلوم گردد، قدری بر بسط آن پرداخته گوییم: بنا بر مسطورات علمایی که در السنه‌ی قدیم تحقیقات انیقه نموده‌اند، زبان و خط زندی که زند و اوستا به آن خط و زبان نوشته شده، قبل از تولد زردشت در قسمت غربی بحر خزر معمول و متداول بوده. چنان‌که هردوت مورخ که در مائنه‌ی چهارم قبل از میلاد

مسیح می زیسته، چند لغت و کلمه از زبان اهالی مد^[۲۵] در کتاب خود ضبط کرده، پیدا و آشکار است که آن لغات و کلمات زندی است. از این قرار در گرجستان^[۲۶] و ارمنستان و آذربایجان^[۲۷] و قسمت عمده‌ی شمال مد که جبال یا عراق عجم^[۲۸] باشد، در آن عصر و زمان به زبان زندی حرف می زده‌اند و در سایر نواحی و سواحل دریای خزر به پهلوی تکلم می نموده‌اند. همچنین در تمام خراسان و ترکستان^[۲۹] و یک قسمت عمده از عراق عجم که طرف جنوب آن باشد و در ممالک دیلم و مازندران و طبرستان. و اما فارسی قدیم^[۳۰] منحصر بوده است به ایالت فارس و تمام سواحل خلیج این مملکت و کرمان و اصفهان.

خوزستانی‌ها زبانی داشته‌اند که در آن لغات و کلمات کلدانی^[۳۱] بوده و بعدها یعنی تقریباً در دو هزار سال قبل، بعضی کلمات و لغات عبری^[۳۲] و پهلوی^[۳۳] نیز در آن داخل شده است. اما طایفه‌ی مد که قبل از تسلط و استیلای کیخسرو ملت‌ی جداگانه بوده و در قلب ایران سکنی داشته و سلاطین پیشدادی^[۳۴] از این ملت می باشند، به زبانی تکلم می نموده مرگب از السنه‌ی تورانی و پهلوی و کلدی، و الواح بیستون برای اثبات این مطلب برهانی قاطع و دلیلی روشن است.

در حدود گیلان به واسطه‌ی قرب جوار آذربایجان، زبانی داشته‌اند مرکب از لغات زندی و کلمات پهلوی، اما مردم مازندران و طبرستان خاصه کوهستان این مملکت که حدود سوادکوه و نواحی مجاوره‌ی آن باشد، چنان که گفتیم، به پهلوی صرف سخن می گفته‌اند.

اینک چند کلمه‌ای از ریشه‌ی السنه‌ی مزبوره بر زبان آریم و گوییم جماعتی از اهل فضل و دانش گمان کرده‌اند زبان پهلوی و زبان زند، از زبان کلدانی مشتق شده و بعضی دلیل‌ها اقامه کرده‌اند. از جمله گفته‌اند زبان کلدی و عبری در کتابت از راست به چپ نوشته می شده و چون زندی را هم همین طور می نوشته‌اند، پس باید این زبان از دو زبان مذکور اشتقاق یافته باشد و این ضعیف است. چه زبان یونانی هم مدتی در نگارش از راست به چپ نوشته می شده و هیچ دخلی به زبان کلدی و عبری نداشته است.

و ادله‌ی دیگر که ضعف آن‌ها نیز معلوم است و آن‌ها که ذوق علم زبان و ریشه‌ی آن را دارند، دانند که محققاً و مسلماً، زبان زند از زبان سانسکریت مشتق شده و آری‌های قدیم که اصل طوایف و قبایل هندی و ایرانی و گرجستانی و غیرها هستند، به این زبان تکلم می‌نموده، بعد زبان سانسکریت را تحریف کرده، زبان زندی وجود یافت. پس از آن به واسطه‌ی مراوده‌ی ایرانی‌های زندی زبان، با پهلوی زبان یا فارسی زبان یعنی فرس قدیم یا کلدانی‌ها و عبری‌ها و آخر الامر با عرب‌ها، لغات کلدانی و عبرانی و عربی در این زبان داخل شد و اختلاطی از این جمله حاصل آمد.

نتیجه‌ی این مقدمات آن است که طوایف آری‌ها به زبان سانسکریت سخن می‌گفتند. چون آن را تحریف کردند، زبان زند وجود یافت و از عهد پیشدادیان تا اواسط سلطنت سلاطین کیانی، زبان زندی معمول و متداول بود و علمای دین و دانشوران به این لسان حرف می‌زدند و نوشتجات دولتی و رسمی و مراسلات سلاطین، همه به خط و زبان زندی بود و در گرجستان و ارمنستان و آذربایجان و قسمت عمده‌ی شمالی جبال، بلکه اغلب بلاد ایران به این زبان تکلم می‌نموده‌اند. بعد از آن زندی پهلوی شد، و پهلوی فرس قدیم.

بنابر مسطورات اکثر مصنفین، اول تحریفی که در زبان زند شده، در سمت مازندران و گیلان بوده، یعنی آن صلب و بطن، زبانی تولید نموده معروف و موسوم به زبان هُسوارشی^{۱۳۵} که معنی آن زبان مردم رشید و قوی می‌باشد و هسوارشی تغییر کرده و زبان پهلوی وجود یافته، یعنی زبانی که در پهلوی کوهستان یا جبال بدان تکلم می‌نموده‌اند. و هسوارش به عقیده‌ی ما مرکب از دو لغت زندی است، یکی هُرزه که به معنی لسان است، دیگر وارِسْتِشِه یعنی شهر. یا مرکب از دو لغات پهلوی است: یکی هُرِوا یعنی لسان دیگر وار که معنی شعر دارد و ممکن است بگوییم مرکب است از هُرْزه زندی و وارِسْشوی از همین زبان و به معنی دور که ترجمه‌ی آن یا زبان شهری می‌شود یا لسان اهالی بلاد بعیده و در این صورت دخلی به زبان مردم رشید و قوی یا پهلوان ندارد.

اهل خبر دانند که فتوحات سلاطین اولی ایران در نواحی شرق، زبان پهلوی را در آن بلاد متداول و منتشر ساخت. به عقیده‌ی بعضی در سمت مشرق ایران صرف به فارسی سخن می‌گفتند و در زمان لهراسب^[۳۶] در بلخ به پهلوی تکلم می‌نمودند. چون زبان پهلوی در طرف فارس و سواحل عمان تداول یافت، از جهت نزدیکی با قبایل عرب، لغات عربی در آن داخل شد و تا عهد سلطنت بهمن بن اسفندیار^[۳۷] پهلوی زبان رسمی بود. این پادشاه که تقریباً چهارصد سال قبل از میلاد سلطنت می‌نمود، زبان پهلوی را منسوخ کرد و زبان پارسی معروف به دری^[۳۸] را زبان رسمی دولتی قرار داد و تا دوران پادشاهی بهرام گور^[۳۹] نیز در بعضی نقاط، به پهلوی صرف حرف می‌زدند. از آن وقت فارسی صرف با کلمات عرب بنای اختلاط را گذاشت و زبان پهلوی و خط پهلوی از عصر بهمن بن اسفندیار و بعدها زبان ادبیات و علوم عجم گردید. از استیلای عرب بر عجم، زبان پارسی صرف که بهرام گور معمور و متداول کرده بود و به خط پهلوی نوشته می‌شد، مخلوط به زبان زند و پهلوی و تاتار شد و آن حالا به زبان گبری معروف است و هم‌اکنون در فارس و کرمان و در سواحل بحر خزر و در بعضی از دهات قزوین^[۴۰] و حدود سمنان^[۴۱] و دامغان^[۴۲] بلکه در بعضی از بلاد خراسان معمول می‌باشد. اما زبان فارسی که در سمت مشرق ایران متداول گشت، زبان هروی و سگری و زابلی و سغدی از آن مشتق شد. یعنی از تحریف و شکستن آن السنه‌ی مزبوره، وجود یافت. و ما برای این که مشهود خاطر سازیم که السنه‌ی مذکوره‌ی در فوق چنان که گفتیم از یکدیگر اشتقاق یافته، جدولی در ذیل رسم کرده، کلماتی را که از یکدیگر گرفته، مختصراً می‌نگاریم.

جدول کلمات و لغات فارسی حالیه و پهلوی و زند

زند	پهلوی	فارسی حالیه
تیه	تو	تو
ترست شی	ترسته	ترسید
آسته	وست	هست
آس شته	آشت	هشت
خری	خرون	خوردن
میس شتی	مست شت	مشت
ستارانم	ستاران	ستاره‌ها
و فره	وافر	برف
سراد	سرود	سرود
اسپریزه	سپهر	سپهر
شه اتو	شاده	شاد
هبتی	هفت	هفت
فیرس شته	فیرست	فهرست
گوه	گااو	گاو
چتی	چند	چند
ماخس شی	ماقاس	مگس
چتوری	چهار	چهار

جدول کلمات و لغات فارسی حالیہ و سانسکریت و ہندی

ہندی	سانسکریت	فارسی حالیہ
ہی	ہی	ہست
بہار	بہار	بہار
درگیٹی	درگیٹی	ترسید
گائی	گائی	گاو
مادہ	مادین	مادہ
مرد	مرد	مرد
مشت	موکا (منہی)	مشت
برسات	برسات	باران
دانت	دانت	دندان
دو	دو	دو
تارا	تارا	ستارہ
چار	چارہا	چہار

www.tabarestan.info
تبرستان

اما جبال مازندران

يك سلسله كوه از كوه قفقاز منشعب شده، يعنى از دامنه‌ی كوه قفقاز از سمت مغرب شروع کرده، در هر جا اسم مخصوص گرفته و در تمام سواحل جنوب دریای خزر امتداد یافته، به استرآباد می‌رسد و از آن جا به طرف مشرق مایل گشته، به بسطام^[۱] و بعد به تمام ایالت خراسان شمالی و مرغاب^[۲] و افغانستان^[۳] و قندز^[۴] رسیده، از آن حدود به كوه هندوكش منتهی می‌شود.

ما را با تمام این كوه كار نیست. آنچه از آن منظور نظر ما است آن قدری است كه از آسترا به استرآباد^[۵] كشیده شده. علمای جغرافی یونان از قبیل استرابن و غیره، این سلسله كوه را كاسپین نامیده‌اند و در همه جا جز در سخت‌سر^[۶] كه قیما بین مازندران و گیلان است، این كوه خیلی نزدیک به دریا می‌باشد، یعنی در سخت‌سر دماغه‌یی پیدا می‌کند. از این محل گذشته در سایر امکنه از يك فرسخ الی بیست و پنج فرسخ از دریا دور است.

بلاد و قرای دشتی و گرمسیری و قشلاقی گیلان و مازندران و استرآباد، همه در جلگه و اراضی فاصله‌ی مابین دریا و دامنه‌ی كوه واقع شده، بعضی از علمای جغرافی قدیم عجم و عرب به اصطلاح حالیّه اهالی دامنه‌ی رو به شمال، این كوه را كوه مازد

ضبط کرده‌اند. قتل این سلسله جبال بیش تر از اوقات سال مستور در برف می‌باشد. اما کوه دماوند^[۷] که یکی از قله‌های نامی این کوه است، همیشه برف دارد. باران‌های پی در پی و گرمی هوا، نباتات و اشجار را در این قسمت کوه ماز طوری پر قوت می‌کند که شباهت به نباتات و اشجار بلاد واقعه در تحت خط استوا بهم می‌رساند. اما قتل این سلسله کوه که به طرف جنوب کشیده شده، يك مرتبه تغییر وضع حاصل می‌نماید. چنان که نه در دامنه‌ی کوه‌های رو به جنوب و نه در جلگه‌ی جنوبی این کوه که ایالات خلخال و خمسه^[۸] و قزوین و طهران و سمنان و دامغان و بسطام باشد، اشجار کاشته نمی‌شود؛ مگر به استظهار میاه فنوات یا در سواحل بعضی رودخانه‌های کوچک. و همین طور است حال سبزه و سایر رویدنی‌ها و غالب صحاری و اودیه و دامنه‌ی کوه‌ها خشک است.

بعضی از محققین امتداد و طول این کوه را از آسترا^[۹] تا استرآباد تقریباً صد و نه فرسخ یا چهارصد و سی و هشت میل انگلیسی نوشته‌اند. قسمتی که متعلق به استرآباد است، سبزه فرسخ و آن چه تعلق به مازندران دارد، پنجاه و هشت فرسخ و از گیلان سی و هفت فرسخ و يك دو فرسخ هم از آذربایجان است. تمام سکنه‌ی این قسمت ایران حالا چنین به نظر می‌آید که يك جنس‌اند و از يك نسل و نژاد و جزئی تفاوتی که در طوایف مشاهده می‌شود به قدر تفاوت اکراد و الوار است.

تمام رودخانه‌هایی که به دریای خزر می‌ریزند از دامنه‌های رو به شمال سلسله‌ی کوه کاسپی یا کاسپین یا مازد جاری شده، جز سفیدرود که سرچشمه‌ی آن نزدیک به گروس است و از قسمتی از خاک آذربایجان عبور کرده، از دامنه‌ی قافلانکوه^[۱۰] گذشته، کوه‌های قرمز رنگ خلخال را به سمت یسار گذاشته، نزدیک پل منجیل رودخانه‌ی شاهرود در آن ریخته و تغییر اسم داده معروف به سفیدرود می‌گردد و داخل بحر خزر می‌شود. نیز باید دانست که رودخانه‌ی سفیدرود یا قزل‌اوزن را در قدیم رودخانه‌ی آماردی می‌گفته‌اند.

این سلسله کوه کاسپی یا کاسپین قدیم یا مازد یا البرز، يك راه عرّاده رو تا کنار دریا

دارد که عرّاده در آن به طور سهولت حرکت می کند و آن گردنه‌ی قوزلق استرآباد است. از این گردنه گذشته، دیگر از جاهای دیگر، عبور دادن توپ و عرّاده ممکن نیست. یکی از مطالب عمده، استعداد کلی مملکت مازندران است که بر صاحبان اطلاع و آگاهی پوشیده نیست و بعضی از سیّاحان خارجه در این مورد طوری سخن رانده که حمل بر مبالغه و اغراق شده است. یکی از فضلاء دانشمند که از دیرگاهی در صحبت نگارنده است و راستی و درستی قولش مثل آفتاب روشن، گوید روزی در محضر مرحوم خلد مکان شاهزاده علیقلی میرزای اعتضادالسلطنه^{۱۱۱} وزیر علوم - طیب الله مضجعهُ - بودم. آن ملکزاده‌ی فاضل خبیر، به مناسبت از کثرت استعداد مازندران با من سخن می گفت، از جمله در مطاوی کلمات خود فرمود: «در فلان سال سیّاحی از فرنگ به مازندران سفر کرده، تمام نواحی این مملکت را با استقصای کامل سیاحت و بازدید نمود. پس از آن به دارالخلافه‌ی طهران آمد و حسب المناسبه با من ملاقات کرد و از مازندران و تمول طبیعی آن که عمده حالا بالقوه است و بعد باید صورت فعلیت حاصل نماید چیزها گفت. آنچه او گفت از بس به نظر زیاد و گزاف می آمد من از اظهار آن ابا داشتم.

اما از آن جا که لازم بود از سیّاح مشارالیه و عقیده و رأی او در باب مازندران با امنای دولت علیه گفت و گویی نمایم و ایشان را از ملاقات و مقالات مسطوره‌ی در فوق مستحضر سازم و جالب نظر دقت و توجه آنها به این ساحت پر خیر و برکت کردم، با خود گفتم اگر بگویم به زعم این مسافر می توان سالی فلان مبلغ از مملکت مازندران دخل برد، اولاً سیّاح را تسفیه می کنند؛ بعد مرا ملامت که چرا تفوه به چنین کلامی می نمایم و از آنجا که افکار را هم می خواستم متوجه استعداد این سرزمین منفعت خیز نمایم، به کلی سکوت را جایز نمی دانستم. با خود گفتم مبلغ را ده يك گفته‌ی مسافر می نمایم و ده يك می گویم. چنین کردم و چنین گفتم و باز نتیجه همان شد که می اندیشیدم. کسی قبول نکرد. سیّاح را سفیه خواندند و مرا ساده لوح.»^{۱۱۲} انتهی نگارنده را با صحت و سقم اقوال و افکار سیّاح اروپایی در باب استعداد مازندران

کاری نیست، اما در این مورد باید اظهار کند که آنچه مازندران در قوه دارد، اگر به فعلیت رسد، البته منافع کلی از آن دولت و رعیت را عاید می‌گردد و آن‌ها که به رأی العین، اقطار و نواحی این مملکت را دیده و خیرت و بصیرتی داشته، به طور یقین این مطلب را تصدیق می‌نمایند. بلکه از فرط ظهور و وضوح باید گفت، این رأی خاصان و معدودی از دانشمندان نیست، قولی است که جملگی برآیند.

www.tabarestan.info
تبرستان

حالت حالیه‌ی سواد کوه

ولایت یا ناحیه‌ی سواد کوه^{۱۱}، امروز عبارت است از دو بلوک که مشتمل بر یکصد پارچه ده می‌باشد و آن دو بلوک، ولویی و راست پی نام دارد و معنی ولویی، آب دنباله‌ی چپ است، یعنی بلوک آب طرف دست چپ. و راست پی یعنی آب دنباله‌ی راست، یعنی بلوک آب طرف دست راست و بلوک راست پی را «راست آب پی» هم می‌گویند. چون مسافر به طرف دریا رود، بلوک راست پی در طرف دست راست او، یعنی در سمت مشرق واقع می‌شود و بلوک ولویی، در طرف مغرب.

فی الحقیقه ولایت سواد کوه از جانب جنوب محدود به سلسله جبالی است که در هر نقطه، موسوم به اسمی شده، جایی آن را شلفین می‌گویند و در موضعی مونکی چال، در ناحیه‌ی قدمگاه، در محلی پیاز مرکر، در نقاط دیگر شاراق و گدوک شاه، و در حدود سواد کوه همان شلفین معروف می‌باشد.

کوه شلفین را در ازمنه‌ی سالفه، شرفین می‌نامیده‌اند. چنان که سید ظهیرالدین صاحب تاریخ مازندران به این املاء ضبط کرده، معلوم می‌شود در استعمال به مرور «را»، «لام» شده. بلوک فیروز کوه^{۱۲} در طرف کوه شلفین واقع شده، یعنی این کوه حایل و فاصل مابین سواد کوه و فیروز کوه است.

آب‌هایی که از دامنه‌ی رو به جنوب کوه شلفین جاری می‌شود، بلوک فیروزکوه را سیراب کرده، فاضل آن به طرف بلوک خوار^[۳] می‌رود. و آب‌هایی که در دامنه‌ی رو به شمال کوه مزبور سرچشمه دارد، به دریای خزر می‌ریزد.

از طرف مشرق، سوادکوه محدود به هزار چریب^[۴] است و از طرف مغرب به بندپی^[۵] و حدّ جنوبی آن را معین نمودیم. ولی باید دانست که این حدّ مکرر اختلاف بهم رسانیده. گاهی به واسطه‌ی قدرت و استیلای ولّاه بومی آن جا، اراضی منبسطه‌ی کنار دریا جزو سوادکوه شده، پس آن وقت حدّ جنوبی آن دریای خزر بوده است. و بعضی اوقات که قوت ولّاه مبدل به ضعف می‌شده، شهرها و آبادی‌های قشلاقی کنار دریا از قبیل بارفروش^[۶] و ساری از دایره‌ی تملک و تصرف آن‌ها خارج و از سوادکوه مفروز و موضوع می‌گشته. حدّ شمالی سوادکوه، حالا زیر آب است و در زیراب رودخانه‌ی راست پی و ولویی، یکی می‌شود. در سفرنامه‌ی مازندران که به دستخط همایون اعلیحضرت شاهنشاهی نگاشته شده، در سنه‌ی هزار و دویست و هشتاد و دو، حدّ سوادکوه و مازندران را پل کسلیان تعیین فرموده‌اند.

اما حدّ طبیعی سواده کوه در معنی بلاد و قراء و آبادی‌هایی است که در میانه‌ی رود تجن^[۷] و رود بابل^[۸] واقع شده. بنابراین می‌توان گفت حدّ حقیقی سوادکوه از جانب جنوب، دریای خزر است و کوه شلفین (شروین)، و از طرف مغرب، رود بابل و از سمت مشرق رود تجن. در این صورت رودخانه‌ی تالار^[۹] در وسط این ناحیه یا ولایت است.

نیز باید بگوییم کوه شلفین از حدود جنوبی که امتداد می‌یابد تا پل کسلیان، عبارت از یک سلسله کوه کوچک است که دو دره تشکیل می‌دهد و سرچشمه‌های آب رودخانه‌ی تالار، در دو سمت این سلسله کوه می‌باشد و آب‌های این دو سرچشمه، که از دره‌ی راست پی و ولویی جاری است، در میان دو آب^[۱۰] به یکدیگر پیوسته، رودخانه‌ی تالار را تشکیل داده است.

از گردنه‌ی شلفین به طرف شمال، تمام کوه‌ها در جنگل مستور است و جنگل‌ها تا کنار دریای خزر به یکدیگر وصل می‌باشد. غالب نقاط سلسله کوه شلفین را در اغلب

از ایام سال برف پوشیده دارد و در آن حدود مراتع و چراگاه‌های خوب دیده می‌شود. فی الحقیقه ناحیه‌ی بسیار ممتازی است و بیش‌تر از اوقات مه دریا تا گردنه‌ی شلفین می‌آید و هوا و زمین را تر می‌کند. راه معروف به راه شاه عباسی که به سرکاری میرزاتقی^{۱۱۱} وزیر مازندران و مهندسی هلاندی‌ها ساخته شده و از اصفهان تا فرح‌آباد^{۱۱۲} امتداد داشته، از بلوک راست پی سوادکوه می‌گذشته و ماده تاریخ بنای این راه (امر خیر)^{۱۱۳} می‌باشد. بنابراین، راه مزبور در سال هزار و پنجاه و یک هجری که سال آخر سلطنت شاه صفی^{۱۱۴} یا سال جلوس شاه عباس ثانی^{۱۱۵} باشد، ساخته یا تمام شده، اما اسامی قراء بلوک راست پی از قرار ذیل است^{۱۱۶}:

قراء بلوک سُرخه رباط^{۱۱۷}

عباس آباد سامان ولایت فیروزکوه، قریه‌ی وندچال، مالیه دره، بیم دره، انارکله.

بلوک دوآب بالا

قریه‌ی اوریم، گرزالدین خیل (گورزین الدین خیل)، سنگ‌سرك، عرفه‌ده^{۱۱۸}، (آرپرده)، شورکه چال^{۱۱۹}، ملرد.

بلوک خانقاه پی

کرمان، بایع کلا، برنت، گرداسیاب، آریم، فلورد، کم‌رود سامان شه‌میرزاد از رود.

بلوک خانقاه

رجه، عاصه، کوه‌اصطبل، ده‌میان، انارم.

بلوک راست آب پی کوچک

طالع (طاله)، شورمست، می آرکلا، از آن رود، کم‌رود.

اسامی قراء ولویی

قراء بلوك چرات،

قریه چرات (فقط همین قریه است)،

بلوك آند^[۲۰] جز زیر آب که بیلاق اهالی زیر آب است.

قریه آند، وسیه کش، دو راه اسطله، واله، شش رودبار، کاکران، پالند، بیم دره.

بلوك آلاشت

قریه آلاشت، سواد رودبار، سبکرخ^[۲۱]، لرزنه، لیند، سرین، قریه کلیان.

بلوك کارمزد

قریه کارمزد، ممشی^[۲۲]، عسل، شیرکلا.

بلوك کلاریجان و کمندین^[۲۳]

قریه کلاریجان، مومجی خیل، قریه ی کمند، زنگیان، ایرات بن^[۲۴]، اوات، تلم.

بلوك زیراب

شیردره، دیو لیلیم (تقاطع آب ولویی و راست آب پی)، خورمنده چال، نرگس جار،

خلیل کلا، عالیه کلا، خواجه کلا، کلیج کلا، کردآباد، قریه ی کلا، چندلا، چارسون، نخ

کلا، قریه سرخه کلا.

بلوك کسلیان^[۲۵]

قریه بهمنان، پاساکلا، مته کلا، سنگه نی شت^[۲۶]، پیرنعیم، لولاک، سی پی، آطو،

امیرکلا، کجید، ولوکش، ایضاً امیرکلا، سوته سره، لوبیور.

قوت غالب در سوادکوه برنج است و مردم این ناحیه مثل اهالی سایر نواحی

مازندران به خوردن نان گندم مایل نیستند - مگر در کوهستان. اما عده‌ی نفوس اهالی سوادکوه، چون علم استاتستیک^{۱۲۷۱} و عمل کاداستر^{۱۲۸۱} در این مملکت معلوم و معمول نشده، نمی‌توان به تحقیق آن را معین کرد، مگر به بعضی قرائن، شماره‌ی تقریبی و تخمینی آن را باز نماییم. از جمله گوییم فعلاً و حالاً دیوان اعلیٰ یک فوج هشتصد نفری سرباز از سوادکوه دارد، ولیکن ناحیه را استعداد آن است که یک فوج دیگر نیز بدهد، از این رو، می‌توان میزانی به دست آورد.

اهالی سوادکوه در تابستان در بیلاقات یعنی در دامنه‌ی کوه شفلین به سر می‌برند و در زمستان در قشلاق‌های کنار دریا زندگانی می‌نمایند و کم‌تر کسی است که بیلاق و قشلاق نکند و آن‌ها که در زمستان و تابستان اجباراً در کنار و نزدیکی دریا می‌مانند، بیش‌تر از سی سال عمر نمی‌کنند. چه هوای دریا غیرسالم و مورث هرگونه تب و اسهال و زوسنطاریا و رماد^{۱۲۹۱} و استسقا است.

از گردنه‌ی شفلین به آن طرف، چه در بیلاق و چه در قشلاق، وضع و سبک بیوتات کلیه‌ی همان وضع و سبک خانه‌های مازندرانی است. یعنی اغلب خانه‌ها دو مرتبه و پوشش‌ها شیروانی مانند است، بدون این‌که مثل خانه‌های عراق پشت بام مسطحی داشته باشد.

در سمت بیلاقات پوشش شیروانی با تخته‌های کلفت نجاری نشده و نتراشیده شده، که قطعاتی غیرمتساوی و خالی از تناسب است، می‌باشد و غالباً سنگ‌های بزرگ برای مزید استحکام روی تخته‌ها می‌گذارند. در امکانه‌ی قشلاقی و نزدیک به دریا آن را با سوفال می‌پوشانند، چه به واسطه‌ی باران‌های زیاد، جز این قسم پوشش، غیرحافظ و بی‌ثمر است. در بعضی از قراء هم سکنه‌ی بی‌بضاعت یا تنبل، خانه‌های خود را با علف خشک و گلش^{۱۳۰۱} پوشانده‌اند.

زراعت عمده‌ی اهالی سوادکوه در بیلاقات گندم و جو و ارزن است و به واسطه‌ی رطوبت هوا هیچ‌یک از این اجناس امتیازی ندارد. در حدود قشلاقی برنج کاری می‌نمایند. صنعت معتبر مردم این نواحی ظروفی است که از چوب می‌سازند و از

منسوجات چوخا و خاچمز^[۳۱] و چادر شبی است که از کج^[۳۲] می بافند با بعضی پارچه‌های کتانی.

اهالی سوادکوه خلقتاً با سایر سکنه‌ی مازندران تباین کلی دارند. اغلب بلند قد و صبیح و خوش بنیه می باشند، با موهای مجعد و ابروهای پیوسته و گردن‌های کوتاه. و در معدودی از آبادی‌ها آدم‌های کبود چشم، موزرد، سفید پوست دیده می شود. زن‌های سوادکوه از حیثیت صورت و اندام، خوشگل تر و متناسب تر از مردها می باشند. ابروهای پیوسته و موهای سرشان زیاد و سیاه رنگ است. و چشم‌ها بادامی. نه تنها کارخانه بلکه عمل زراعت، خاصه جمع آوری غله با زن‌ها است. البسه‌ی سوادکوهی‌ها شاید همان باشد که سه هزار سال قبل و اوایل مهاجرت خود از توران می پوشیده‌اند و اگر تفاوتی کرده، قلیل است. بیش تر از مردم سوادکوه مثل قاطبه‌ی مازندرانی‌ها در تیراندازی، یعنی انداختن تفنگ خیلی زبردست و ماهراند و در شکار با جرئت و جلادت می باشند. حتی از صید سیاع، آن‌ها را پروایی نیست و داستان ببر کشتن مازندرانی‌ها را همه کس شنیده است.

محض تکمیل مرام و معرفت تام به جغرافیای حالیه‌ی سوادکوه، این فصل را موشح می نمایم به شرحی که در سفرنامه مبارکه‌ی مازندران بندگان اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی دام ملکه به دستخط همایون نگاشته شده، در سده‌ی هزار و دویست و هشتاد و دو که موکب مقدس خسروانی از راه قدیم شاه عباسی از فیروزکوه به طرف مازندران تشریف فرما می شدند، از خاک سوادکوه گذشته و تا پیل کسلیان رانده، تفصیل ذیل را مرقوم داشته‌اند:

«در اصل بالای گردنه‌ای که راه شاه عباسی از آن می گذرد و سمت جنوبش بلوک فیروزکوه و سمت شمالش سوادکوه است، کاروانسرای بزرگی از شاه عباس می باشد. از گردنه که به طرف سوادکوه پایین می آیند، در طرف دست چپ راه در سر کوه، قلعه‌ای دیده می شود که آن را قلعه‌ی اولاد دیو^[۳۳] می نامند و بر سر کوه‌های سمت دست راست هم قلاع محکم خراب زیاد هست. سدی نیز در تنگه‌ی این دره ساخته بوده‌اند تا

آبی که بالای سر گردنه می آید، آن جا جمع گشته، کسی نتواند عبور نماید، لکن سد به کلی منهدم بود و از آثار می نمود که بنای محکمی بوده، و آن آب هرچه از گردنه سرازیر می شود، رو به زیادتی می گذارد. همین آب است که رودخانه‌ی تالار نامیده می شود و مصب این رودخانه، دریای خزر است. از گردنه به منزل اول که سرخ رباط است از تنگه‌ی معروف به چهل در باید عبور کرد. از سرخ رباط^[۳۴] به منزل دیگر که بخوانند بروند، به خاک سواد کوه وارد شده و در جاده‌ی شاه عباسی راه پیموده، می روند به پل سفید.^[۳۵] و راه پنج فرسخ است و معبر در کنار رودخانه‌ی تالار و از جنگل عبور می شود. پل سفید از بناهای شاه عباس است و سه چهار چشمه دارد. منزل دیگر سرخه کلا^[۳۶] است و آن قریه‌ای است در بالای کوه واقع و در بین راه رودخانه از سمت دیولیلیم^[۳۷] از طرف دست چپ راه به رودخانه‌ی تالار می ریزد و خود دیولیلیم نیز در سمت دست چپ راه واقع شده است. اعتقاد عوام این است که محبس کیکاوس در دیولیلیم بوده است. امامزاده عبدالحق^[۳۸] طرف دست چپ آن سمت رودخانه واقع است. از پل سفید تا سرخه کلا، دو فرسخ است و دهاتی که در این مسافت در دو طرف راه واقع شده، عبارت است از: نخعی کلا^[۳۹] و کردآباد^[۴۰] و خواجه کلا^[۴۱] و نرگس جاسر^[۴۲] و لاویج کلا^[۴۳]. اما این قرا غالباً در بالای کوه‌ها و در میان جنگل است و دیده نمی شود.

از سرخ کلا که مسافر به طرف شیرگاه حرکت می کند، اول آبادی که می بیند، سرکلاوبن کلا^[۴۴] است و تا پل کسلیان بلوک داود است. این پل سرحد سواد کوه و شیرگاه است و رودخانه از سمت کسلیان جاری و داخل تالار می شود. پل مرتفع طولانی دارد و معروف به پل دختر^[۴۵] است و اگر این پل نباشد، راه عبور و مرور سواد کوهی و مازندران مقطوع می شود. به اندک مسافتی آن سمت پل، دشت شیرگاه پیدا است و کوه‌های بلند، پست می شوند و حالت جلگه پیدا می کنند. فی الحقیقه، از شیرگاه^[۴۶] به آن طرف، سرحد مازندران است و از خاک سواد کوه خارج می شوند. از شیرگاه که به طرف علی آباد^[۴۷] می روند، اول از رودخانه‌ی اوتی جان می گذرند. این

رودخانه هم داخل تالار می شود و بعد، از رودخانه ی دیگر می گذرد که پل يك چشمه ای دارد و از بناهای شاه عباس است. این پل، معروف به پل بشل می باشد. دهات دست راست سروکلا^[۴۸] و متن کلا^[۴۶] و هیوکلا^[۵۰] است و جزو بلوک علی آباد،»^۱ انتهی

www.tabarestan.info
تبرستان

مختصری در حالات سواد کوه و مازندران

این بود حالتِ حالیهی سواد کوه. اما از اوضاع قرن‌های آخری این ناحیه هم کسب اطلاع خالی از فایده نخواهد بود.

شیخ علی گیلانی^{۱۱} از مصنفین که در عهد شاه عباس بزرگ زندگانی نموده، تاریخ مختصری از طبرستان و مازندران برای حاجی محمد علی اشرفی نوشته، بعضی اطلاعات مفیده از جغرافیا و تاریخ این مملکت خاصه از ولایت سواد کوه در آن کتاب هست و ما آن را در این جا نقل می‌نماییم. مصنف مشارالیه در وجه تسمیهی مازندران به این اسم می‌گوید:

«محمد بن حسن الاسفندیار لاریجانی از مورخین مازندران، می‌نویسد که مازندران در اصل موزاندران بوده و موز اسم کوهی است که از چمن لار، تا بالاتمیشه امتداد یافته است و حاصل معنی این که آن مملکت سرزمینی است که کوه موز، اندران می‌باشد و آخر الامر از کثرت استعمال موزاندران، مازندران شده. هم او گوید کوه و صحرا و دریای ولایت طبرستان و مازندران را فرشواد گر گفته‌اند و این نام را منوچهر به این ایالت بزرگ داده، و فرش به معنی هامون است و واد کوهستانی که در آن زراعت کنند، و گر دریا باشد.»

باز همان مورخ در آخر کتاب خود در باب حدود مازندران گوید:
«اهلم رستاق^[۲] از دهات آمل در کنار ارش رود^[۳] واقع است و ارش رود حد غربی
مازندران و شرقی رستمدر^[۴] باشد و حد شرقی مازندران رودخانه‌ی کربند
کلیاد^[۵] است.»

و در وجه تسمیه‌ی طبرستان^[۶] به این نام عقیده‌ی او این است که این ولایت چون
منبت طبر سپید موله است که عوام آن را بید معلق می‌گویند موسوم به این اسم شده.
یعنی ولایتی که در آن طبر سپید موله می‌روید و امثال و نظایر آن در فارسی بسیار است،
از قبیل گلستان و بنفشه‌ستان و خرماستان و غیرها.

مشهود و معین است که آب و هوای مازندران و گیلان و مضافات از دیرگاهی
استعداد عمل آوردن ابریشم داشته و اهالی ملتفت شده و از این حاصل بهره‌مند
گشته‌اند. چنان که شیخ علی گیلانی در کتاب خود اشاره به این مطلب نموده، گوید:
«در سلطنت امیرحسن بیک آق قوینلو^[۷]، سید زین العابدین بن سید کمال‌الدین که در آمل
و ساری ولایت داشت، مالیات آن جا را از دیوان امیرحسن بیک به یکصد و بیست خروار
ابریشم اجاره کرده بود.»

نیز می‌گوید: «وقتی یزید بن مهلب^[۸] از جانب سلیمان بن عبدالملک^[۹] اموی با
اصفهد^[۱۰] (حکمران مازندران) مصالحه کرد، از جمله هدایایی برای سردار خلیفه اهدا
و ارسال داشت، مقداری ابریشم بود.»

معلوم می‌شود که زیاده از هزار سال است که مردم مازندران و طبرستان در کار
عمل آوردن ابریشم می‌باشند. باز از افادات کتاب مزبور آن که اهالی سوادکوه، بلکه
کلیه‌ی مردم طبرستان از آمل و ساری و غیرها شتر ندیده بودند. اول وقتی که این
سفینه‌ی صحرائی در این ولایت دیده شد، در سال دویست و شصت هجری بود. یعنی
در سنه‌ی مزبوره یعقوب بن لیث صفاری به قصد داعی کبیر^[۱۱] به این حدود آمد و با
خود برای حمل احمال و انتقال شتر داشت.

اما در باب این که اسم مازندران از چه وقت شیوع یافته و ثبت دفاتر گردیده،

صاحب تاریخ طبری محمد بن جریر در شرح حال حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام به مناسبت، این آیه‌ی شریفه را می‌نویسد: **وَ أَوْثَرْنَا الْقَوْمَ الَّذِينَ كَانُوا يُسْتَضَعُونَ مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَمَغَارِبَهَا الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا وَ تَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ الْحُسْنَىٰ عَلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ بِمَا صَبَرُوا وَ دَمَّرْنَا مَا كَانَ يَصْنَعُ فِرْعَوْنُ وَ قَوْمَهُ وَ مَا كَانُوا يَعْرِشُونَ.**

در سلطنت ابوصالح منصور بن نوح، ابوعلی محمد بن محمد بن البلعمی وزیر، تاریخ طبری را به فارسی ترجمه کرده و در تفسیر آیه‌ی کریمه در اوایل جلد دوم کتاب می‌نویسد: «فرمود بنی‌اسرائیل با آن سختی که در مصر بودند، آخر میراث‌خوار فرعون شدند و از خاک مصر تا آن‌جا که زمین شام بود و تا حد مغرب که اندلس باشد و جمله در پادشاهی مصر بودند، خدا آن‌ها را داد.»

اما تاریخ طبری به فراتسه هم ترجمه شده و در آن‌جا می‌گوید: «اولاد بنی‌اسرائیل تمام این ناحیه را یعنی مصر را متصرف بودند تا مغرب. هم‌چنین مازندران و اسپانیا را و مقصود از اسپانیا اندلس است.»

غرض آن‌که در چند نسخه‌ی تاریخ طبری از چاپ هند و خطی، هیچ‌جا اسم مازندران ذکر نشده، ولی در کتابی که مترجم فرانسوی داشته این اسم مذکور است. پس اگر مشارالیه سهو نکرده باشد و کلمه‌ی دیگر را مازندران نخوانده، این نام از خیلی وقت به آن مملکت داده شده است.

www.tabarestan.info
تبرستان

فواکه و اشجار و طیور و وحوش سوادکوه

جنگل‌های سوادکوه از دامنه‌ی رو به شمال کوه شلفین تا کنار دریا منبسط می‌باشد، یعنی تمام آن دشت و کوهستان را جنگل مستور داشته و اقسام درختان بسیار بلند تا اشجار متعارفی شمر و غیر شمر از قبیل ازگیل و انار و گردو و سیب و امرود و آلوچه و هلو و بادام و توت و سنجد و پیسته و مو و گیلاس و تمشک و زردالو و بلوط و زیتون و مورد، در جنگل‌ها وجود دارد و در سطح اراضی جنگل، چکلک وحشی و بنفشه در فصل خود فراوان است. شمشاد و یاسمن و اقسام عَشَقَه که در فارسی آن را لبلاّب می‌گویند، در جنگل‌های نزدیک دریا یافت می‌شود و بهترین اشجار آن جنگل‌ها، درخت آزاد است و اگر در سرحدّ قشلاقی و ییلاقی سوادکوه زیتون بکارند، چنان‌که در بلوک رودبار گیلان^{۱۱} کاشته‌اند، در کمال خوبی به عمل می‌آید.

در سواحل دریا انواع مرگبات از قبیل نارنج و لیمو و بادرنگ نارنجی و نارنگی و پرتوغال و لیموی ترش و شیرین و پتاوی و بالنگ و ترنج توی سبز و توی سرخ ته بشقابی، زیاد باشد. از قرار معروف تخم پرتوغال را از شیراز به مازندران آورده‌اند. ظنّ غالب این است که پرتوغالی‌ها در اوانی که در سواحل دریای فارس تجارت کَلّی و آمد و شد داشتند، تخم این میوه را از مملکت خود به آن حدود آورده، در گرمسیرات فارس

کشته و عمل آمده است. از این رو مردم آن را پرتوغال گفته‌اند و بعدها از فارس به مازندران، برده به عقیده‌ی بعضی از محققین علوم طبیعی و نباتات، درخت پرتوغال را اول دفعه تجار پرتوغالی از چین به فرنگ بردند و از آن جا به ایتالیا و اسپانیا و سایر بلاد گرمسیر اروپا و سواحل دریای سفید حمل کرده، در همه جا کاشتند و هنوز هم در ایتالیا این میوه را پرتوغالی می‌نامند.

تورن فورث^[۲] معلم علم نباتات که در سنه‌ی ۱۶۹۰ به حکم لویی چهاردهم امپراطور فرانسه به طرف مشرق سفر کرده و از یونان گذشته، اشجار و نباتات آن حدود را که در کتاب خود نام می‌برد، از درخت پرتوغال ذکر نمی‌کند. معلوم می‌شود آن وقت در یونان پرتوغال نبوده. نگارنده از پدرم که ناظر شهریار مبرور ماضی محمد شاه طاب ثراه بود، شنید که می‌گفت تا اواسط سلطنت آن شهریار در مازندران و سواحل بحر خزر هیچ جا درخت پرتوغال نبود.

منوچهرخان معتمدالدوله^[۳] در اوان حکومت کرمانشهان و لرستان و عربستان^[۴] از طرف مندلیج^[۵] و بغداد این میوه را به طور تحفه و تقدیم به راه محمد شاه فرستاد، چون طعم و عطر آن در حضرت سلطنت نهایت مطبوع افتاد، فرمان صادر شد که منوچهرخان نهال بسیار از پرتوغال از عراق عرب حمل این صفحات نماید. چون نهال‌ها را آوردند، به مناسبت آب و هوا به مازندران و گیلان بردند و غرس کردند و ظاهراً این فقره خالی از صحت نباشد؛ چه در بدو این عصر همایون، که تقریباً چهل و هفت سال قبل باشد، بنده خود به خاطر دارم که ندرتاً پرتوغال دیده می‌شد و به طور هدیه و ارمغان برای امرا و بزرگان می‌آوردند. کم‌کم زیاد شد و وفور به هم رسانید. حالا آن قدر زیاد شده که هر سال چندین هزار بار از آن به عراق عجم حمل می‌نمایند و مبلغی خطیر به روسیه می‌برند و اسباب تجارت عمده برای اهالی مازندران و گیلان شده.

اما در بساتین سوادکوه که معروف به فالیز می‌باشد، اقسام میوه‌های زمینی از قبیل هندوانه و خربزه و خیار و انواع بقولات مثل کدو و بادنجان و غیرها به عمل می‌آید.

وحوش سوادکوه

خرس و مرال و پلنگ، در کوهستان و ارغالی و شغال و بز کوهی، در جنگل‌های جلگه و سگ آبی در دهنه‌ی رودخانه‌هایی که به دریا می‌ریزد و ببر، زیاد در جنگل‌های پایین وجود دارد و ببرهای این صفحات از حیثیت جثه شباهت کلی به ببرهای هندوستان دارند.

در این جا حکایتی به نظر آمد، اگرچه داخل در خرافات و ترهات است اما ذکر آن بی مزه نیست. در یکی از سفرهای همایونی به ناحیه‌ی کلاردشت^[۶] رعایای آن حدود و شکارچیان تنکابنی بیری را در کنار چالوس^[۷] کشته و پوست آن را پر از کاه کرده، برای تماشا به حضور مبارک اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دام ملکه آوردند. قبل از آن که موقع بردن حضور در رسد، پوست ببر را نزدیک آبدارخانه‌ی مبارکه، روی زمین گذاشته بودند. نگارنده در چادر مرحوم خلد مکان امین سلطان طیب‌الله مفعجه بود و جمع دیگر نیز حضور داشتند، از جمله بزرگی نشسته و به مناسبت سخن در پیوسته می‌گفت تا زمان شاه شهید سعید آقا محمد شاه سقی‌الله تراه در جنگل‌های مازندران ببر نبود، آن شهریار تاجدار پلنگی مأنوس و رام داشت. وقتی به جنگل مازندران فرار کرده، در آن جا با شیری جفت شد. از این ازدواج ببر به عمل آمد و از آن وقت به بعد در جنگل‌های مازندران و استرآباد ببر دیده می‌شود. شك نیست که این حرف مضحك نتیجه‌ی بی‌اطلاعی است. چه اولاً مورخین یونان که از ولایات مازندران و گیلان و استرآباد سخن گفته، اظهار داشته‌اند که زیاده از سه هزار سال پیش ببر در حدود مزبوره بوده. ثانیاً شیر در مازندران وجود ندارد. ثالثاً پلنگ و شیر با هم جفت نمی‌شوند.

باری ببر زیاد جنگل‌های مازندران معروف است و بعضی از تراکمه که در چمن کالپوش به اردوی معلی آمده بودند می‌گفتند، در نواحی مرغاب و هزاره و افغانستان و قندز هم ببر دیده می‌شود و از قراری که معلوم شده، ابتدا از جنگل‌های هندوستان ببر به مازندران آمده است.

در جلگه و کوهستان سوادکوه گراز بسیار است، خاصه در وقت شلتوک کاری در جلگه به قدری این حیوان دیده می شود که وحشت، اهالی را فرا می گیرد. در حقیقت يك نوع بلا و آفت عظیم است که زارعین دوچار آن می باشند. در بعضی جاهای سوادکوه قنقد و سمور و روباه و کفتار و گرگ وجود دارد.

طیور سوادکوه

در سوادکوه بلبل و بلدرچین و پارت و قرقاول و کبک کزل و کبک دری و تیهو و سار و جغد؛ و در جلگه لك لك و اقسام مرغابی ها از هر قبیل و قو و غاز و قره غاز بسیار است و يك نوع فاخته در این ناحیه وجود دارد که از جنس فاخته ی جاهای دیگر نیست. این بود جغرافیای قدیم و جدید سوادکوه و اطلاعات مفیده در باب کلیه مازندران و عواید اهالی و آخر الامر باید دانست که مازندرانی ها و گیلانی ها با آن که در عالم اسلامیت و دیانت خود سخت متعصب و پایدار هستند، هنوز بعضی عقاید قدیمه ی خود را که متعلق به دین زردشت است، از دست نداده اند. از جمله خروس سفید را محترم می دانند و احترام می کنند و صدای آن را دفع شر دیو و جن می دانند و در بعضی از لیالی مخصوصه ی سال آتش روشن می نمایند و در اوقات خسوف و کسوف مس و طشت می زنند.

از وقایع بسیار مهم که راجع به سوادکوه می باشد، عبور اسکندر کبیر از این ناحیه است و قبل از آن که ما شروع به تاریخ این ولایت نماییم، اولی آن است که به شرح آن واقعه ی مهمه پردازیم، چه، کم تر کسی ملتفت و متوجه ی این مطلب شده و در کتب ما آن را ننوشته اند تا کسی مطلع شود.

آرین از مورخین معروف اسکندر که در مائه ی دویم میلادی می زیسته و اقوال او را در باب خبر معتبر و سند دانسته اند، در فصل هفتم از جلد اول کتاب تاریخ خود می گوید: «چون اسکندر دانست دارا به مددی یعنی عراق عجم فرار کرده، چنان به

سرعت دنبال او را گرفت و وی را تعاقب نمود که گویی پرواز می کند.»

چنین معلوم می شود که دارا یقین کرده بود اسکندر برای آسایش خود و لشگریانش چندگاهی در بابل^{۱۸۱} یا در سوس^{۱۹۱} توقف می نماید. بنابراین، پادشاه کیانی را برای علاج و چاره‌ی بدبختی خود و تدبیر کار، وقت و فرصتی است و ممکن است در اوان اقامت سوس یا بابل در میان سرداران قهرمان مقدونیه نفاقی درگیرد و کار منجر به طغیان گردد و رشته‌ی اتفاق آن‌ها گسسته شود و نتواند دارا را عقب کند و فرضاً که چنین امری هم رخ ننمود، می تواند از مدی به مملکت پارت^{۱۰۱} و هیرکانی^{۱۱۱} که مأمین و سقناق معتبری است، پناه برد و از آن جا آسوده به طرف باختر راند و در طی این مسافت، بلاد و قرا و مزارع و آبادی‌هایی که در سر راه است تمام را خراب و ویران سازد تا قشون اسکندر اگر بخواهند او را دنبال کنند، نبودن آذوقه و سیورسات آن‌ها را مانع آید به جای خود بمانند و دارا به آسودگی خود را به باختر و بلخ رساند.

بالجمله دارا اهالی حرفخانه‌ی خود را با خزاین و نقایس سلطنتی به پیل کاسپین که سر دره خوار باشد، فرستاد و خود در اکباتان^{۱۱۲} (همدان) بماند و قشون زبده‌ی او با وی بودند. اما اسکندر که از اصطخر^{۱۱۳} حرکت کرده، شتابان رو به دارا می آمد، به ناحیه و اقامتگاه طوایف پارتاک^{۱۱۴} یا پارتاک رسید. آن سرزمین را نیز مسخر و پارتاک‌ها را مقهور کرد و از قرینه معلوم می شود که طایفه‌ی پارتاک اجداد الوار حالیه بوده‌اند. در هر حال، چون آن‌ها مطیع شدند، اسکندر یکی از صنایع عجم را که اکسازر نام داشت و چندی در شوش حکمرانی کرده، به حکومت طوایف پارتاک منصوب نمود و پس از نظم و انتظام آن حدود، راه خود را پیش گرفت.

چند منزل به همدان مانده شنید دارا لشگری مستعد از طایفه‌ی سگری^{۱۱۵} و قوم کادوسی^{۱۱۶} جمع کرده، مهیای جنگ سیم است و امیدوار که در این مصاف فتح و غلبه او را باشد. اسکندر از اقبال و بارهای سنگین آنچه داشت با مرضای قشون جای گذاشت و خود با زبده قشون، که اغلب سواره بود، به سمت همدان راند. سه منزل به همدان مانده، منتظر بود که با عساکر دارا تلاقی و جنگی کند. در این جا بیستان پسر اگوس که

از شاهزادگان ایران بود، وی را استقبال نمود و گفت دارا نتوانست در همدان بماند، لهذا به طرف پیل کاسپین فرار کرد و به همه جهت از قشون مستخدم یونانی و عساکر قبایل مختلفی ایرانی نه هزار نفر با او همراه‌اند و هفت هزار تالان طلا که معادل صد و هشت کرور و سیصد و بیست و پنجهزار تومان پول حالیه ایران می‌باشد، از خزینه‌ی همدان نقود با خود برده‌است.

اسکندر بعد از استماع تقریر شاهزاده‌ی ایرانی، با خاطری آسوده پیش رانده، وارد همدان شد و در آنجا جمعی از سواران یونانی را که چندان معتمد علیه وی نبودند، مرخص کرد که به یونان مراجعت کنند و در هنگام حرکت آن‌ها مبلغی گزاف از نقود نقره‌ی خزانه‌ی همدان که دارا نتوانسته بود حمل نماید، به رخصت یافتگان داد تا دلخوش به اوطان خود روند. از آن پس بقیه‌ی قشون را در میدانی جمع نمود و خطبه‌ی مشتمل بر فقرات و عبارات مهرانگیز خوانده، گفت:

«اگرچه تا کنون فتوحات بزرگ ما را نصیب شده، اما زحمت و مشقت اصلی ما از پی است. باید دارا را تعاقب کنیم و کار او را یکسره نماییم، آن وقت آسوده شویم. ضمناً به شما می‌گویم اگرچه این شخص یعنی دارا دارای جلال ظاهر و شکوه و هیمنه‌ی به کمال است، اما در واقع او را اقتداری نیست. چیزی که هست این است که ما باید از راه‌های صعب یعنی از جبال شامخه و بیابان‌های قفر که آب و علف ندارد و از دره‌های عمیق او را تعاقب کنیم. چون بر او دست یافتیم و ظفر حاصل شد، آن وقت می‌توانیم از فتوحات خود در ایران اطمینان به هم رسانیم. حالا هرکس از شما حاضر به تحمل این متاعب و همراهی من است، قدم در راه گذارد و آن‌ها که خسته شده و میل مراجعت به وطن خود دارند، اظهار کنند. انعام زیادی به هر یک می‌دهم که سالماً خود را به مسقط‌الرأس و اقارب خویش رسانند.»

تمام قشون از سرکرده و تابعین در جواب گفتند: «جان هیچ‌یک از ما از جان اسکندر عزیزتر نیست، چون همیشه در شداید و محن دیده‌ایم پادشاه وجود خود را بر ما مزیتی ننهاد، ما را این معنی تحریض بر التزام رکاب اسکندری می‌نماید و با قلبی

قوی تکیه بر بخت پادشاه خود نموده، می‌آییم و هرچه پیش آمد بیاید.»
 اسکندر بعد از اطمینان از عساکر خود پارمینین سردار خویش را حکومت همدان داد و تمام خزاین دارا را که در قلعه‌ی همدان بود به او سپرد و شش هزار نفر از قشون مقدونیه را ساخلو این قلعه قرار داد و به پارمینین گفت: «هارلوس را باید نایب‌الحکومه‌ی خود کنی و یا شش هزار سوار از راهی که به ساحل دریای خزر می‌رود و از ولایت کادوس ها عبور می‌کند راه پیمود در کنار دریا به من ملحق شوی.»
 و باید دانست راهی که پارمینین می‌بایست از آن داخل مازندران شود، از کنار سفیدرود بوده، زیرا که یورت و مسکن طایفه‌ی کادوسی چنان که اشاره نمودیم در سمت گیلان و طرف جنوب غربی مازندران بوده. پس از آن تکلیف پارمینین آن که طرف مشرق دریا را بگیرد و به جانب گرگان برود. چه اسکندر هم از طرف گرگان وارد مازندران می‌شد و رو به مغرب حرکت می‌کرد و این دو اردو مقرر بود در یکی از نقاط مازندران به هم ملحق شوند.

نیز در همدان فرمان و حکمی به اسم کلیتوس سردار و سرکرده‌ی قراول خاصه که به واسطه‌ی عروض مرضی در شهر سوس مانده بود، صادر نمودند. مضمون این که عاجلاً از سوس حرکت کند و در بین راه هرچه قشون یونانی ببیند، با خود بردارد و در مملکت پارت خود را به اردوی اسکندر رساند. بعد از دیدن تهیه و تدارک و صدور احکام اسکندر با سواره‌ی زبده و خاصه و دسته‌ی فالانتر از همدان شتابان به ری آمد و دسته‌ی فالانتر پیادگانی بودند که سپرهای بسیار بلند استوانه شکل داشتند و آن سپرها تمام بدن سرباز را پوشانیده، حراست می‌نمود و وقتی که در مقابل دشمن می‌ایستادند، مثل این بود که دیواری یا سنگری در برابر خصم کشیده و ساخته شده و در سپرهای قشون فالانتر سوراخ‌ها قرار داده بودند که نیزه‌های بلند از آن سوراخ‌ها بیرون می‌نمودند و در مقابل سواره‌ی دشمن می‌ایستادند و بیش تر فتوحات قشون مقدونیه در ایران و مصر به واسطه‌ی همین قشون فالانتر بود.

اسکندر در ری^{۱۱۷} هیچ توقف نموده، روز دویم ورود ری به پیل کاسپین رسید. اما

دارا چند روز پیش از آن جا گذشته و رفته بود، الا این که بعضی از عقب مانده های لشگر او که در پیل کاسپین بودند، چون طلّیعه ی رایت اسکندری را دیده به اردوی قهرمان مقدونیه آمده، امان خواستند و سوگند یاد نمودند که به صدق در خدمت اسکندر باشند. مسئول آن ها قرین قبول و حصول آمد، اما اسکندر از آن جا که از رسیدن به دارا مایوس شد، پنج روز در پیل کاسپین بماند و اردو زد و راحت و آسایشی به سواره و پیاده ی قشون خود داد و یکی از شاهزادگان ایرانی را که دارا در سوس در بند داشت و اسکندر از حبس بیرون آورده، فرمانفرمای تمام مملکت مدی نمود و بعد از پنج روز توقّف در پیل کاسپین به مملکت پارت رفت.

دو منزل از پیل کاسپین که دور شد شنید و دانست که باید از صحرائی عبور کند که چند سال است در آن هیچ گونه زراعت نشده و آذوقه و علوفه برای قشون مطلقاً یافت نمی شود. کونوس نام را که یکی از سردارهای او بود، برای جمع آوری سیورسات از اطراف، از پیش فرستاد. هم در این منزل باغستان که یکی از معاریب بابل به شمار می آمد و شخص دیگر از امرای یونانی که هر دو در خدمت دارا بودند و بدبختی او را مشاهده نموده، به اردوی اسکندر پیوستند و به او خبر دادند که بسوس والی باختر و برازا حکمران دارانژین، دارا را گرفته، حبس کرده اند.

اسکندر از این وقت و بعد از شنیدن این خبر قشون سنگین خود را از راه راست فرستاد و خود با جمعیتی قلیل از سواره که هر یک پیاده در ترك خود داشتند حرکت نموده، به سمت دارا روان شد و آذوقه ی دو روزه با خود داشت. چون به راه افتاد تمام سب را راند و تا ظهر روز دیگر در هیچ جا توقّف ننمود. یعنی در ظهر دو سه ساعت قشون و همراهان خود را آسودگی داده، باز روانه شد و همی راند تا طلوع فجر. سپیده دم رسید به جایی که اردوی دارا در آن جا بوده و همان شب حرکت کرده و رفته و در آن جا به اسکندر گفتند امرای یاغی دارا را با زنجیر بسته و بر عرّاده نشانده، به سمت باختر می برند و قشون یونانی که در خدمت دارا بودند و آرداباز، سردار آن ها می باشد. چون این خیانت را امرای باختری دیدند، به یکی از کوه های نزدیک پناه بردند و

انتظار وصول اسکندر را دارند که به اردوی او ملحق شوند. نیز به اسکندر گفتند قصد امرای یاغی این است که اگر آمدن اسکندر از عقب آن‌ها یقین شد، دارا را بسته به حضور او برند و خدمت نمایانی به وی کرده باشند. بلکه اسکندر در پاداش این خدمت مملکت ایران را به این دو امیر واگذار کند. و از آن‌جا که بسوس بنی عمّ دارا و شاهزاده‌ی کیانی بود، می‌خواست در این ضمن امیر دیگر را مغبون نماید و خود مستقلاً و منفرداً پادشاه ایران شود.

شنیدن این خبرها بر قوت قلب اسکندر افزود. رو به راه نهاد و تمام شب را باز با همان شتاب راه پیمود و برای این که اسب‌ها نمانند، در بین راه سوارها پیاده‌هایی را که در ترک خود داشتند، جای گذاشتند و رفتند. اول طلوع آفتاب به عقب مانده‌های قشون بسوس رسیدند. آن‌ها چون ملتفت شدند که اسکندر است، متفرق گشتند. بسوس را دو نفر نوکر مخصوص بود باختری، یکی را نام ساطی بارزان دیگری موسوم به بارزانت. شاهزاده‌ی کیانی و ابن عمّ دارا به این دو نفر ملازم خود حکم کرد دارا را کشتند. اسکندر وقتی به عرّاده‌ی دارا رسید که هنوز بدن آن پادشاه سرد نشده بود و خون از عروقش جریان داشت. از دیدن این حال و کشته شدن شاهنشاه کیانی متألم شد و جسد او را با شرایط اعزاز و تشریفات سلطنتی به اصطخر که دخمه‌ی پدرانش در آن‌جا بود، فرستاد که در آن دخمه مدفون شود.

اسکندر در همین نقطه آمیناپ نام پارتی را حاکم گرگان و پارت نمود و به قدری در این محل توقف کرد که عقب ماندگان قشون رسیدند. آن‌گاه از راه کوهستان وارد هیرکانی که مملکت گرگان باشد، شد. مملکت هیرکانی در طرف یسار راه باختر واقع و کوه‌های بسیار بلند آن را از مملکت پارت جدا می‌کند و آن کوه‌ها دارای جنگل‌های انبوه است و آن طرف کوه که به دریای کاسپین یعنی به بحر خزر است، در درخت‌های بسیار پوشیده می‌باشد.

مقصود اسکندر از رفتن به هیرکانی، آن‌که طوایف وحشی آن طرف کوه را مطیع و منقاد نماید و از آن‌جا که در بین راه به جماعت طاپوری می‌رسیدند و طاپوری‌ها قومی

وحشی و جنگ جو بودند، اسکندر کراتر را که بهترین سردارهای او بود، از راه طاپورستان به مملکت طاپوری‌ها فرستاد.

بالجمله اسکندر از گردنه‌ی یاگدوکی که فاصل مابین جلگه‌ی سمت راست و جنگل طرف چپ سواحل کاسپین بود، گذشت و پشت سر در نقاط نزدیک به هم به طور چند اول، دسته‌های قشون گذاشت که مبادا وحشی‌های کوهستان از عقب به عساکر او حمله نمایند، بعد از چهار روز توقف در قلّه کوه، اسکندر وارد هیرکانی شد و شهر زادراکارتا را سلماً و بدون حرب متصرف شد. کراتر هم که از راه دیگر مأمور آمدن به این حدود بود در شهر مزبور به قشون اسکندر ملحق شد. در شهر زادراکارتا اسکندر شنید طایفه‌ی مارد یا مازد که بزرگ‌ترین طوایف معتبر این نواحی بودند، خیال اطاعت و تمکین از او ندارند. لهذا مصمم شد به زور اسلحه آن‌ها را مطیع و منقاد نماید. تیراندازهای هیرکانی را که تابع و تسلیم او شده بودند، با خود برداشت و بر سر آن قوم تاخت و جنگ‌های خیلی سخت با آن‌ها کرد.

آرین مورخ می‌نویسد: «قبل از اسکندر، هیچ سلطان و قهرمانی قدم در خاک ماردها نگذاشته بود، لکن باید دانست که اسکندر با ماردها چه کرد و تا چه اندازه پیشرفت حاصل نمود.»

آرین هیچ نمی‌نویسد که اسکندر مملکت ماردها را بگرفت یا آن‌ها را به کلی مقهور کرد، همین قدر از مطاوی کلمات این مورخ معلوم و مستفاد می‌شود که طایفه‌ی مارد به سقناق‌های خود اطمینانی داشته، گمان نمی‌کردند اسکندر بر سر آن‌ها آید، چون اسکندر غفلة به خاک آن‌ها ورود نموده و بر آن‌ها حمله کرد، راه فرار را پیش گرفتند و به کوهستان میان جنگل پناهندند.

اسکندر بعد از چندی توقف در امکنه‌ی ماردها به همین راضی شد که جمعی از رؤسا و ریش سفیدان این طایفه به حضور او آیند و اظهار تبعیت و اطاعت کنند. چنین کردند و کار گذشت و از آن‌جا که فراداد (فرهاد) رئیس طایفه‌ی طاپوری قشون کراتر را پذیرفته و با او از در خصومت در نیامده بود، اسکندر او را ایل بیگی طایفه‌ی مارد نمود.

بعد به مرور زمان و به زور، جنگجویان عشیره‌ی طاپوری، ماردها را مجبور به تمکین کرد و از قلمرو آن‌ها به شهر زادراکارتا بازگشت و پانزده روز در آن‌جا بماند و رؤسای قبایل پارت به حضور او آمده، شجاعان و سواران نامی این قوم در محضر قهرمان مقدونیه انواع بازی‌ها از قبیل گوبازی و اسب تازی و غیرها نمودند، آن‌گاه موکب اسکندر راه هرات پیش گرفت. انتهی

مقصود از این شرح آن است که اسکندر کبیر در این مسافرت و سفر جنگی خود از ناحیه‌ی سوادکوه گذشته است. در موقع شهر زادراکارتا اختلاف است، بعضی همین استرآباد حالیه را دانسته‌اند، بعضی شهر ساری را عبور کراتر سردار اسکندر از مملکت طاپوری از راه و گردنه‌ی شاه میرزاد^{۱۱۸} بود، از این گردنه پایین آمده. از دره‌ی راست پی سوادکوه عبور کرده، در ساری یا استرآباد ملحق به اردوی اسکندر شده بود.

www.tabarestan.info
تبرستان

گفتار در تاریخ سوادکوه

در این قسمت، تاریخ ولایت سوادکوه و سوانخی که در آن جا سانح شده و لشگرها که از آن سرزمین - یعنی جبال شروین - عبور نموده، نگاشته می شود و از مشاهیر ملوک و حکام آن که در این ناحیت فرمانروا بوده - از عهد قدیم تا عصر - جدید سخن می رود. اما در ضمن تاریخ کلیه ی ولایت مازندران و طبرستان و گیلان و اگر تاریخ جبال شروین را از تواریخ آن نواحی جدا نکرده ایم و به تفکیک آن نیرداخته از جهت پیوستگی و ارتباط کاملی است که جمله را سبب مجاورت حاصل شده و گاه می شود که فهم شرحی معلق و منوط به دانستن شرح دیگر می شود.

به علاوه، دانستن تاریخ تمام آن حدود نیز خالی از اهمیتی نیست. هم توضیح مرام ما است، هم خود شأن و مرتبتی به سزا و فایده ی جداگانه دارد. و اگر در این فصل باز بعضی دقایق و نکات جغرافیایی ذکر شود، برای ایضاح مطالب تاریخی و در حکم تعلیقی است که مطالب سابقه و مسطورات فصل پیش را تفسیر می نماید یا به تکمیل آن بر آرایش این نگارش می افزاید و در هر خطه و نقطه اتکال بر خدای متعال است. اَنَّهُ قَادِرٌ عَلٰی كُلِّ حَالٍ.

پوشیده نباشد که الکای سوادکوه قبل از عهد و زمان فریدون فرخ^(۱) از سلاطین

معروف به پیشدادی در عالم تاریخ رأساً و بالاخصاص جا و مقامی نداشته و ذکری از آن نشده، بلکه این قُطر در اخبار و احوال کلیّه‌ی مملکت طبرستان و اقطار مازندران و حدود کشور فرشواتگر مندرج، بلکه مستهلك بوده.

میر ظهیرالدین صاحب تاریخ مازندران گوید: «قدیم تر طرف از اطراف طبرستان، لارجان^{۱۲۱} است که فریدون در دیه ورك^{۱۳۱} که قصبه‌ی آن ناحیه است به وجود آمده. تبیین آن که چون ضحاک تازی جمشید را پاره پاره کرد، جمشیدیان از او بیزار شدند و دوری اختیار کردند و در ذکر ایشان میان عالمیان فتوری پدیدار آمد و از آن جمله مادر فریدون با متعلقان خود به پایان کوه دماوند - در قریه‌ای که مذکور شد - پناه یافت و چون فریدون به امر امر گن فیکون از مشیمه‌ی او قدم به عرصه‌ی عالم نهاد، برای آن که جبال آن وادی مزروع و صحاری غیرذی ذرع بود، از آن محل به قریه‌ی تیلاب^{۱۴۱} واقع در حدود سوادکوه نقل مکان نمود تا در آن جا چراگاه‌های خوب یابد، چه مقیمان و سکنه‌ی آن سرزمین را تعیش و معاش از منافع باج و خراج گاوان حاصل می‌شد.»

پیش از این گفتیم در کتب اسلامیّه از جغرافیای قدیم و تواریخ سلف، هر جا ذکر ولایت شروین و جبال شروین شده، همانا مقصود همین سوادکوه بوده است. به دلیل آن که این ولایت به هزار جریب اتصال دارد و هزار جریب علی التّحقیق همان کوره و جبال ونداد هرمز است که نوشته‌اند از ونداد هرمزد به ولایت شروین می‌روند.

شهاب‌الدین یاقوت حموی گوید: «ونداد هرمز بلوکی است در کوهستان طبرستان، مقابل خراسان و مجاور جبال شروین. و ونداد هرمز^{۱۵۱} اسم مردی بوده که در این کوهسار سکنی نموده و بر خلفاء عاصی شد. وقتی که هارون الرشید - خلیفه‌ی عباسی - به ری آمد، وی را زنه‌ار و اطمینان داد و نزد خود طلبید. بعد از درک حضور خلیفه و نوازش و استمالت، اسپهبدی خراسان را به او مبدول داشته و قلمرو ونداد هرمز را به یکی از عمّال عرب واگذار نمود.»

هم چنین یاقوت در نگارش و شرح طبرستان می‌نویسد و می‌گوید: «در کوهستان

طبرستان، چون از طرف خراسان بیایی شهری است که آن را نمار^[۶] می گویند. چون از حدود آن شهر عبور نمایی به جبال ونداد هرمز^[۷] رسی. چون از این کوه‌ها گذشتی، وارد جبال شروین که مملکت ابن قارن است شوی.» انتهى

در کتاب مسالك الممالك عتیق که قطعه‌ای از آن در مملکت قفقاز به طبع رسیده و از حیثیت لفظ و معنی در نهایت استحکام پرداخته شده، در تعیین حدود طبرستان می گوید: «و شرقی کوه‌های روبست و بادوسپان و کوه‌های قارن یعنی حد شرقی طبرستان کوه‌های روبست و بادوسپان و کوه‌های قارن می باشد.»

در موضع دیگر می نویسد: «روبت و کوه‌های قارن جاهای استوار و دشوار است و در هر کوهی رئیسی باشد و درختان بلند و بیشه‌های پر نعمت و آب‌های بسیار دارد و کوه‌های قارن روستا است و آن جا هیچ شهری نیست، الا شهمار. و از فریم تا ساری يك مرحله دارند و قرارگاه قارن که پادشاه ایشان بود، این جایگاه است و دارالملک ایشان است و خزینه‌ها آن جا دارند.»

یاقوت حموی نیز عین همین عبارت را از اصطخری نقل می نماید و می گوید: «قال الاضطخري و اما جبال قارن فانها قرى لامدينة بها الا شميار (شهمار) و فریم علی مرحلة من سارية و مستقر ملكهم قارن فی مدينة فریم و هو موضع احصنهم و ذخائرهم و مکان ملكهم يتوارثونه من ایام الاکاسرة.» انتهى

از این تطبیق عبارت مسالك الممالك چاپ قفقاز و اصطخری ظن غالب حاصل می شود که آن کتاب ترجمه قدیمه‌ای است از مسالك الممالك اصطخری.

هم در مسالك الممالك به تقریب دیگر مسطور است که فریم^[۸] از جمله‌ی قارن کوه است. در غالب تواریخ باوندیه که از جمله‌ی ملوک مازندران بوده‌اند و مخصوصاً آن‌ها را ملك الجبال می نامیده‌اند، می نویسند: سرخاب^[۹] پسر باو در فریم جلوس کرد و بالای تالیو^[۱۰] که دهی است در پایان قلعه‌ی کوزا، از برای سرخاب قصر و گرمابه‌ای ساختند و هنوز اثر آن در میان بیشه پیدا است.

و میر ظهیرالدین مخصوصاً تصریح می کند که قلعه‌ی کوزا در هزار جریب است.

مقصود آن که از این کلمات صریحاً مشخص و معین می‌شود که قلعه‌ی کوزا در هزار جریب بوده. پس قصبه‌ی فریم هم در آن جا خواهد بود - تحقیقاً نه حدساً به تأیید و شهادت شرح جلوس سرخاب و تعیین نقطه‌ی تختگاه او. و در کتب جغرافیای عرب هم که صریح نوشته‌اند: «فریم قصبه‌ای است از جبال ونداد هرمز.» پس این جمله ثابت می‌کند که جبال ونداد هرمز، هزار جریب حالیه است.

و چون باز در کلمات علما و مصنفین مسالك ممالك و ارباب تواریخ و سیر تصریح شده که جبال ونداد هرمز به جبال شروین وصل است و فعلاً از جبال و کوهساری که اتصال به هزار جریب دارد و مسافر که از سمت خراسان می‌آید بعد از عبور کردن از هزار جریب به آن کوهسار می‌رسد، همان سوادکوه است. پس محقق می‌شود که مصداق جبال شروین، سوادکوه است و لاغیر. علی‌الخصوص به ملاحظه‌ی این که الآن گردنه‌ای به اسم شلفین مشهور می‌باشد که از آن گردنه شروع به ولایت سوادکوه می‌شود و چه جای شك و ریب است که شلفین و شروین يك لفظ می‌باشد. یکی اصل است و دیگری محرف آن. و اگر شلفین را اصل حساب کنیم و شروین را محرف آن، با قواعد علمیّه سازگارتر است. چه، اهالی آن را شلفین تلفظ می‌نمایند و علما، شروین. بلکه بعضی اوقات شربین می‌نویسند. و نام اصلی بر زبان اهالی صحیح‌تر می‌نماید. ولی نظر مصنفین به لهجه و محاوره‌ی عرب است که تحریف از کلمه‌ی اصلی یعنی شلفین شده. و جبال قارن هم همانا از بعض شعب این کوهسار و کوهستان لاریجان تشکیل می‌یافته و قارن کوه تا کنون در آن حدود موجود است.

نتیجه‌ی این مقدمات که اثبات تطابق ونداد هرمز با هزار جریب باشد در مصداق، یعنی محقق شدن این مطلب که ونداد هرمز همین هزار جریب حالیه است. و اثبات توافق شربین یا شروین با سوادکوه در مسمی، یعنی باز یکی بودن آن و تعیین تخمینی جبال قارن و قلمرو این قارن، تشخیص صفحه‌ی سوادکوه و جبال ولایات محاوره‌ی آن است. و از مقدمات مزبوره و نتیجه‌ی مسطوره، معلوم می‌شود که علماء و سلف، سوادکوه و نواحی متصله به آن را به چه نام نامیده و در کتب خود چه ضبط کرده و عرف

عام آن امکنه را چه می گفته.

و چون این جمله دانستیم، هر جا در کتب مصنفین قدیم اسلام، تاریخی و شرحی راجع به این صقع و ناحیه ببینیم، از روی بصیرت فهم و التقاط نماییم و تغییر اسامی اسباب اشتباه و التباس نگردد.

اینک می رویم بر سر اصل تاریخ. بر صاحبان خبر و نظر پوشیده نیست که از صدر اسلام تا کنون، چندین طبقه از ملوک و حکمرانان مستقل و غیرمستقل زمام مهام حکمرانی مازندران و مضافات را که سوادکوه نیز از آن جمله است، به دست گرفته. مثل ملوک باوند که ایشان را اصفهید (اسپهید) و ملک الجبال می گفته اند. و مثل ملوک آل قارن، جرشاه و اصفهید لقب داشته اند. و ملوک گاو باره که دو سلسله می شوند: آل دابویه و آل بادوسپان و ملوک آل زیار و سادات حسنی و حسینی و داعیان و مرعشیان و غیرهم. و هر طبقه از این طبقات را به نحوی و اندازه ای به سوادکوه اختصاص است و به اندازه ی آن اختصاص ما تاریخ و ذکر آن طبقه را مقدم می داریم.

بلی دو فصل پیش از هر چیز ذکر می کنیم: اول ظهور دین مبین اسلام را در ولایات سوادکوه و هزار جریب و بندپی. دوم احوال داعیان و سبب آمد و شد سادات را به طبرستان و شرح تسلط و استیلای ایشان را در آن اصقاع و ارباع. و پیداست که تقدّم هر یک از این دو فصل بر سایر فصول، از جهت اختصاصی و اهمیتی است که چندان بر دانشمندان و دقیقه یابان مخفی و مستور نیست.

www.tabarestan.info
تبرستان

فصل اول

در ظهور اسلام در ولایات سوادکوه و
هزار جریب و بندی در ضمن سایر بلاد طبرستان و
مازندران از جلگه و کوهستان به نحو اجمال

بنا بر مسطورات اهل خبر و اخبار مذکوره، اول کسی که در اسلام و بعد از شروق این نیر با فروغ به طبرستان آمد، حضرت امام همام حسن بن علی بن ابی طالب علیهما السلام بود که در خلافت خلیفه ی ثانی - عمر بن الخطاب - آن بزرگوار مأمور این نواحی و اقطار گردید و در این سفر عبداللّه بن عمر و مالک بن حارث الاشر و قثم بن العباس، در خدمت آن جناب سلام الله علیه بودند.

گویند مسجد جامع عتیق آمل را که مسجد طشته زنان^{۱۱} می نامند، مالک اشتر بنا نموده است، اما این سخن صحیح نیست. آنچه به صحت مقرون است، این است که شخصی مالکی مذهب، آن مسجد را ساخته و نبیره های بانی آن بنا، تا دیری در لار قصران^{۱۲} سکنی داشته و هر سال به آمل سفر کرده، هرگونه مرمت و عمارتی که مسجد را لازم بوده، می نموده اند و شهدی که معروف به لله برجین شده، مقبره ای است که آن طایفه مشایخ و سادات و بزرگان خود را در آن به خاک می سپرده اند و مردم آمل که ابتدا قبول دین مبین اسلام کردند و خود را به این شرافت فایز و مشرف ساختند، مالکی مذهب شدند. تا در عهد داعی کبیر - که ترجمه ی حالش بیاید - تغییر طریقت دادند، یعنی داعی کبیر آن ها را شیعه ی امامیه ساخت. پس مسجد طشته زنان که مالکیه عمارت

می نموده‌اند، منسوب به شخص مالکی مذهب بوده.

بعد از طول زمانی که همیشه اسباب انطماس آثار و التباس اخبار است، امامیه کلمه‌ی مالک یا مالکی شنیده و ذهن‌ها نیز مسبوق به آمدن مالک اشتر به این حدود و نواحی، گفته‌اند باید این مسجد را او بنا نهاده باشد.

نیز در همان جا موضعی است معروف به مالکه دشت^[۳]. جماعتی گمان کرده‌اند آن جا محلّ نزول مالک اشتر است. این هم سهو است، چه آن موضع جایگاه نزول عبدالله بن مالک^[۴] می‌باشد.

در اوان خلافت حضرت یعسوب‌الدین و امام‌المتقین امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه‌السلام، قومی مشهور به بنوناجیه در طبرستان به راه ارتداد رفتند و به نصرانی‌ها پیوسته، ترس شدند. حضرت اسدالله الغالب، مصقله بن هبیره‌ی شیبانی^[۵] را بر سر ایشان فرستاده، او و لشگریانش بنوناجیه را تاراج و تالان کردند و زنان و فرزندان آن‌ها را اسیر نمودند. اما بعد از آن مصقله، جماعت اسرا از عساکر اسلام خرید و آزاد کرد. لکن بعضی از قیمت آن‌ها را بداد و مبلغی را کارسازی نکرده، بگریخت.

حضرت امیرالمؤمنین (ع) آن مبلغ را از خواهر مصقله دریافت نموده، به لشگریان اسلام ایصال داشتند و در حق مصقله فرمودند: «قُبِحَ إِلَهُ مَصْقَلَةَ لِأَنَّهُ فَعَلَ فِعْلَ السَّادَةِ وَ فَرَّ قَرَارَ الْعَبِيدِ»^[۶]

و این مصقله از قراری که مشهور است در خلافت معاویه بن ابی سفیان گفت: «اگر چهار هزار مرد به من دهی، طبرستان را مستخر می‌نمایم.» معاویه لشگری که مصقله خواسته بود بدو داد و وی را بدین حدود فرستاد. چون او به طبرستان آمد با فرخان بنای جدال و قتال را گذاشت و این مجادله و مقاتله مدت دو سال طول کشیده، آخر الامر در ولایت کجور کشته شد و در قریه‌ی چهارسو مدفون گشت. مردم بعد از او آن جا را کیامشغله خواندند.

چون کار مصقله به نحو مسطور به اختتام رسید، قطری الفجاءه^[۷] که از جمله‌ی خوارج بود، به طبرستان آمد و پس از آن سلیمان بن عبدالله اموی، یزید بن المهلب را مأمور

این ولایت کرد و مجادی احوال او نیز مشهور و در اکثر کتب تواریخ اسلامی مذکور است. بعد از آن منصور دوانیقی^{۱۸} خلیفه‌ی عباسی، پسر خود مهدی^{۱۹} را به ری فرستاد و ابوالخصیب^{۱۱۰} و عمرو بن علا^{۱۱۱} را نیز با مهدی همراه کرد. مهدی این هر دو نفر را به طبرستان روانه نمود و لشکر اسلام در سال صد و سی و هفت شهر آمل را بگرفتند. اما استیلای درستی باز مسلمانان را در این نواحی نبود. تا در سنه‌ی صد و چهل و چهار اصفهید خورشید^{۱۱۲} در فلام رودبار اشکور خود را بکشت و این فقره مدد به قوت مسلمین داد و ابوالخصیب بعد از آن والی و حکمران طبرستان بود و از کارها که در این مملکت نمود، بنای مسجد جامع شهر ساری است که به حکم او ساخته شد و مردم ساری بعد از قبول دین مبین اسلام طریقه‌ی شیعه‌ی امامیه را اختیار کردند.

پس از آن ابوالخصیب، خزیمه^{۱۱۳} به ساری آمد و بسیاری از اعیان و بزرگان و ماردین‌گرگان را بکشت. و او دو سال در طبرستان بود. بعد از آن معزول شد و ابوالعباس^{۱۱۴} را به جای وی منصوب نمودند. ابوالعباس نیز يك سال در طبرستان بماند. رقم عزل او را فرستادند و روح بن حاتم قبیصه^{۱۱۵} را به جای او مأمور کردند. روح بن حاتم اهالی طبرستان را زیاده از حد آزار کرد و ظلم بسیار در این مملکت نمود. لهذا او را طلبدیده و خالد بن برمک^{۱۱۶} را به این ولایت روانه ساختند. و خالد در آمل در موضعی که بعدها به خالدسرا مشهور شد، قصری بساخت و چهار سال آن جا بود تا خلیفه او را طلب نمود و عمرو بن العلاء را به جای او فرستاد. و این جمله در خلافت منصور دوانیقی صورت وقوع یافته.

چون منصور درگذشت و پسرش مهدی به جای او بر کرسی خلافت نشست، به او عرض کردند عمرو از جمله‌ی کریمان روزگار به شمار آمده است. باری پس از عمرو بن العلاء، سعید بن دعلج^{۱۱۷} را به حکمرانی طبرستان فرستادند و او مدت سه سال در این ناحیت بود و سعید آباد رویان را او بنا نهاد، اما تمام نکرده بود که به دربار خلیفه احضار شد و باز عمرو بن العلاء را به جای او به طبرستان فرستادند و در ولایت دابو آمل، قریه‌ی عمرو کلاته ساخته‌ی او است. و در آن قریه قصری و بازاری بنا کرد و بساخت و از

آن جا به رویان آمد و سعیدآباد را تمام نمود.

بعد از آن ونداد هرمزد خروج را مهیا شده و قوتی یافته، لشکر اسلام را از طبرستان بیرون کرد. اما عمرو بن العلاء بیرون نرفت و بدو پیوست و در آن سرزمین بود تا راه سرای دیگر گرفت. و در تاریخ خواجه‌ی مکرم خواجه علی رویانی مسطور است که مزار سعیدآباد از عمرو بن العلاء می باشد و در آن جا مدفون شده است و پشته‌ای که در پای گنبد آن مقبره است، موضع قبر او است. اما بر صندوق آن قبر نوشته اند: «هذا القبر لعبدالله بن العمرو بن العلاء بن عبدالمطلب والعلم فی کل الامور المبهمة عندالله تعالی».

بعد از آن عبدالحمید مضروب^{۱۱۸} را به طبرستان فرستادند و او مردی سخت ظالم بود و می دانست ونداد هرمز او و همراهانش را از طبرستان بیرون خواهد نمود - چنان که نمود.

بالجمله در سال دویست و بیست و چهار، مازیار ظالم را بکشتند و باز نواب خلفا در طبرستان استیلا یافتند و احوال نواب آن زمان در طی تاریخ آل قارن نوشته خواهد شد. آنچه در این جا نگاشتنی است این است که در آن اوان کوهستان این ناحیت را به بندار^{۱۱۹} نامی مفوض داشتند و طبرستان را حسن بن حسین بن مصعب^{۱۲۰} در تحت حکمرانی داشت و او عم عبدالله بن طاهر^{۱۲۱} معروف والی خراسان است. بعد از او طاهر بن عبدالله بن طاهر^{۱۲۲} دو سال ولایت طبرستان داشت. پس از او محمد بن عبدالله^{۱۲۳} - برادر طاهر - هفت سال در این خطه حکومت کرد و بعد از او سلیمان بن عبدالله^{۱۲۴} سیزده سال مقالید حکمرانی طبرستان را به دست گرفت. پس از او محمد اوس^{۱۲۵} حاکم گشت و ظلم بسیار کرد، چنان که تمامی مردم طبرستان از دست بیداد او به فریاد آمدند و در سنه‌ی دویست و پنجاه هجری با داعی کبیر بیعت کردند. مقصود آن که دین حنیف اسلام و شرع شریف حضرت خیرالانام صلی آله علیه و آله و سلم به واسطه‌ی ورود اشخاص مسطور در فوق و حکمرانی آن‌ها در طبرستان در این حدود و نواحی رواج و ظهور یافت.

فصل دوم

در ذکر احوال داعیان و سبب آمد و شد
سادات به طبرستان و اصقاع و ارباع آن
و تسلط ایشان در آن ممالک

چون مأمون^(۱۱) خلیفه بر کرسی خلافت نشست، بنای رعایت و تربیت سادات را گذاشت و پدر خود هارون الرشید را مذمت می کرد که چرا ارزش مذاب در حلق حضرت امام همام موسی بن جعفر علیه السّلم ریخته و آن بزرگوار را شهید کرده و جهت برائت ساحت خود گفت تا نعش مبارک او را در میان بازار نهادند و مردم را گفت بیایید و ببینید که من او را نفرمودم بکشند، او به اجل موعود به دار بقا رفته است و از علما و فقها و اکابر کاغذ گرفت که شهادت به این مضمون دادند، مگر احمد بن حنبل^(۱۲) که هرچه او را زجر کرده، گفتند تو هم این مطلب را بنویس، ابا نمود و زیر بار نرفت و شهادت خود را ننوشت.

و آن بازاری که نعش مبارک حضرت را در آن گذاشته بودند، سوق الریاحین نام نهادند و برای موضع نعش، دری ساختند تا مردم بدان جا قدم نهند و دست به آن جا رسانند و زیارت کنند و مولانا اولیاء اله صاحب تاریخ مازندران در کتاب خود می نویسد که من بارها به آن جا رسیدم و آن موضع را بوسیدم.

غرض، مأمون پدر خود را ملامت ها کرد و به مدینه فرستاد و حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التّحیّه و الثّنا را طلب نمود و چون حضرت با مأمون ملاقات

فرمودند وی با آن بزرگوار بیعت کرد.

آورده‌اند که چون غیاث‌الدین و شهاب‌الدین^[۳] از سلاطین غور^[۴] به خراسان آمدند و نیشابور را بگرفتند و به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام حاضر شدند و فخرالدین رازی^[۵] که استاد فضلا و دانشمندان جهان بود با تمام علمای غور و غزنین^[۶] و حکمرانان آن زمان در آن مشهد مبارک جمع آمدند و در آن جا مکتوبی یافتند که حضرت امام همام در وقتی که مأمون با آن بزرگوار بیعت کرده بود، مرقوم فرموده که یکی از عبارات آن، این است: «فقبلت ولاية عهده ان بقیت بعده و انی یکون هذا ما یدلان الجامع والجفر بضد ذلك»

چون آن مکتوب را بخواندند، از امام فخر رازی سؤال کردند که جامع و جفر^[۷] چیست؟

گفت: «من نمی‌دانم، اما در این مشهد عالم فاضلی است که او را نصرالدین حمزه^[۸] می‌خوانند و از علمای شیعه می‌باشد، از او سؤال کنید.»

دانشمند مشارالیه را طلبیده، مطلب را از او پرسیدند. وی برای آن‌ها شرح داد و معلوم شد که جفر و جامع چیست.

غرض، چون سادات شنیدند مأمون حضرت رضا سلام‌الله علیه را ولیعهد خود نموده و عهدنامه در این باب به آن بزرگوار داده، از هر جا روی بدان طرف نهادند و آن حضرت را بیست و یک برادر دیگر بود. جمله‌ی برادران با جماعتی از بنو اعمام از سادات حسنی و حسینی به ولایت ری و عراق رسیدند. بعد از آن حب دنیا دیده‌ی بصیرت مأمون را بست و عشق و میل مال و مملکت، پرده بر روی حسن و انصاف او کشید و خیالش تغییر یافت و پشیمان شد و کینه‌ی حضرت رضا را در دل گرفت و روی دولت خود را سیاه گردانید و دین و دنیای او تباہ شد و مراتب پسندیده‌ای که داشت، از دستش برفت. ابلیس لعین او را بر آن وادار کرد که به سنت غیر سنیه‌ی پدر خود رفتار نماید و به خلاف آن عهدی که نموده بود، قیام و اقدام کند.

بالجمله مأمون به تسویلات نفسانی و خیالات شیطانی با حضرت امام غدر کرد و

زهر در انگور تعبیه نموده، به حضرت مقدّس امام به حقّ خورانید و تا انقراض عالم خود را هدف سهام ملامت قرار داد و رسوای خاصّ و عام گردید. و کدام ساعت و کدام روز است که از فلق تا غسق بر حضرت رضا علیه السّلم صد هزار دعا و ثنا نکنند و سلام و صلوات نفرستند و از کشنده‌ی آن بزرگوار بدها بر زبان نیاورند. و سیف الدّوله ابوفراس^{۹۱} را قصیده‌ای است در مدح آل رسول علیه و علیهم صلوات الله و سلامه در آن قصیده از آل عبّاس بد می گوید و بعضی از ابیات و افراد آن، این است:

باء وَا بِقَتْلِ الرِّضَا مِنْ بَعْدِ بَيْعَتِهِ	و ابصروا بعض قوم رشد هم و عمو
لَا يَطْفِئِينَ بَنِي الْعَبَّاسِ مَلَكَهُمْ	بنو علی موالیهم فران زعموا
لَا بَيْعَةَ رَدَّ عَنْهُمْ عَنْ دِمَائِهِمْ	ولا یمین و لا قریبی و لا ذمم
لَبِئْسَ مَا لَقِيتَ مِنْهُمْ يَا بَقِيَّةَ	بجانب الطّف تلك الاعظم الرّم
كَمْ غَدْرَةٌ لَكُمْ فِي الدِّينِ وَاضِحَةٌ	و کم دم لرسول الله عندکم
أَمَّا عَلِيُّ فَقَدْ صَحَّتْ قَرَابَتُكُمْ	عند الولاية ان لم تنکر النعم
هَلْ جَا حُدَّ يَا بَنِي الْعَبَّاسِ نِعْمَتُهُ	ابوکم ام عبیدالله او قثم

بالجمله چون سادات خبر غدر مأمون را با حضرت رضا سلام الله علیه بشنیدند، به کوهستان دیلمستان و طبرستان پناه بردند و بعضی بدان جا شهید گشتند و مزار و مرقد ایشان معروف و مشهور است، و برخی در همان حدود توطن اختیار نمودند و رحل اقامت انداختند و اولاد ابحداد و اتباع ایشان در آن سرزمین زندگانی کردند و چون اصفهبدان مازندران در اوایل که اسلام قبول کردند، شیعه بودند و نسبت به اولاد حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله حسن اعتقاد داشتند و احترام و اعزاز آنها را به درستی مرعی و منظور می داشتند، قرار و زندگانی سادات و مقام آنها در آن ملک آسان بود و چون متوکل^{۹۱} خلیفه از دنیا برفت، فرزندان ایشان به هم برآمدند و تفرقه در میان ایشان ظاهر گشت و سادات از اطراف خروج کردند و از آن جمله در کوفه^{۹۱} سیدی

بود نامش یحیی بن عمر بن یحیی بن الحسین بن زید بن زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه و علیهم السلام^[۱۲]. سید مذکور خروج کرد و در طریقه و مذهب زیدیه^[۱۳] دعوی امامت نمود و در گیلان یحیی علیه السلام او را می خواندند و او مردی فاضل و شجاع و بزرگوار و عالم و متورع و منجی بود. مردم عراق بدو گفتند: «سبب خروج تو اگر قلت مال و مایه‌ی زندگانی و معاش است، از حطام دنیا و نقد و جنس آن چندان که باید جمع کرده، به خدمت و حضرت تو تقدیم نماییم.»

سید سوگند یاد کرد که خروج من جز برای رضای خدای تعالی نیست. چه، می بینم دین نحیف و ضعیف گشته و شرح شریف منیف منسوخ می شود و از میان می رود.

غرض که منتصر^[۱۴] خلیفه‌ی عباسی محمد بن عبدالله طاهر را به حرب او فرستاد. چون محمد مذکور به نزدیک او رسید، ترك تکین^[۱۵] نام را برای مقابله و مقاتله‌ی سید معین و روانه کرد و او با سید مصاف داد و بعد از قتال و جدال، او را بگرفتند و بکشتند و سر مبارکش را برداشته، نزد محمد بن عبدالله آوردند و مردم بغداد به تهنیت آن فتح رفتند.

از جمله سیدی نزد منتصر خلیفه رفته، گفت: «تهنیت می گویم تو را به قتل کسی که اگر حضرت رسول صلی اله علیه و آله زنده بودی، او را بدان تعزیت می گفتند.» و در عرب برای یحیی علیه السلام شعرای نامی مرثیه‌های بسیار گفته‌اند و مضامین دلسوز در آن درج نموده‌اند و در آن عصر از سادات، احدی نبود که قدر و مرتبت و بزرگی و جلالت یحیی را داشته باشد و از میان مرثیه‌هایی که برای آن بزرگوار ساخته و پرداخته شده، بهتر و لطیف تر قصیده‌ای است که مطلعش این بیت است:

امامك فانظر ائى نهجيك تنهج طریقان شتى مستقیم و اعوج

و در این قصیده هجو آل طاهر و ذم بنی عباس کرده است.

خلاصه ساداتی که از آن ورطه خلاصی یافتند، روی به کوهستان عراق نهادند و راه جبال طبرستان و دیلمستان گرفتند و در آن امکنه و مواضع به زحمتی تمام به سر می بردند. چه، بنی عباس و بنی امیه تا آن وقت دو بیست سال تمام بود که بلافاصله تسلط و حکمرانی کرده و در قلع و قمع سادات جد و جهدی تمام نموده و چند نفری از ایشان مثل منصور دوانیقی و حجاج ثقفی و متوکل عباسی عهد کرده و بر خود مخمر نموده بودند که هر کجا سیدی به دست آرند، بی محابا خون او بریزند و به سرای دیگر روانه اش کنند تا دیگر احدی از سادات نماند و نسل آن ها منقطع شود.

اما حق تعالی جل شانه و ذکره نسل اولاد امجاد حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را برکتی به فضل و فیض بی دریغ خود عطا فرمود که روز به روز به زیادتی گذاشتند و از آن طرف دشمنان و بدخواهان آن ها بلاعقب ماندند و با وجود آن همه تسلط و استیلا که بنی امیه و بنی عباس در این عالم به هم رسانیدند و آن بسط ملک و دولت امروز از اخلاف و دودمان ایشان درین جهان نام و نشانی نیست و اگر ذکری از آن ها باشد به بدی است و داستان ظلم و ستم آن ها بر اولاد پاک نهاد رسول امجد اکرم صلی الله علیه و آله و سلم چون مثل سایر بر زبان هاست. خود رفتند و بدنامی ها بمانند و کان لم تغن بالأمس صفت خذلان ایشان گشت و جان آن دارد که صاحب نظران در این معنی غور و تأمل نمایند و اگر این کار کرده شود، معلوم گردد که جمعی مظلوم با آن که چند صد سال در بند ظلم بودند و غالباً هر جا آن ها را می دیدند مقتول می نمودند، امروز از حیثیت عدد از اکثر طوایف و قبایل اهل عالم بیش اند و بسیاری از آن ها مقدم و پیشوا و محترم و صاحب ترفع شأن و لوا می باشند؛ بر خلاف ظالمین که نه اسمی دارند، نه رسمی، نه احقاد آن ها را مرتبه و مقامی.

و البته جای آن دارد که اولاد رسول الله صلی الله علیه و آله در زیادتی و ازدیاد جاه و رفعت باشند. و معاندین چنین که هستند خاک قدم آنان بوسه گاه سربلندان جهان و اکابر نامدار دوران و حال اینان در خمول چون ذکر ابناء سبیل و مسکینان این است خواسته ی کردگار و مدبر لیل و نهار. (یریدالجاهدون لیطفئوها و یا بی الله الا ان یتمه)

چراغی را که ایزد بر فروزد هر آن کس پف کند ریشش بسوزد

مختصر، چون ظلم محمد اوس در طبرستان از حد گذشت، مردم پناه به عدل سادات بردند و با ایشان بیعت کردند که آسوده شوند و در تحت ولایت آنها روی ایمنی و فراغ بینند. و اول سیدی که در طبرستان خروج کرد داعی کبیر حسن بن زیدالحسینی بود.

www.tabarestan.info
تبرستان

ذکر خروج داعی کبیر

چون مردم از جور و ستم محمد بن اوس به ستوه آمدند، بنای تظلم را گذاشته، خدمت سادات می رفتند و عرض حال بل فریاد می کردند که ما را از دست این ظالم خلاص می باید کرد. در آن اوان در بقعه‌ی مبارکه‌ی کجور، سیدی بود معروف و موسوم به محمد بن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمن بن القاسم بن الحسن بن علی المرتضی علیه و علیهم صلوات الله و او مردی زاهد و زایدالوصف متورع و با دیانت بود.

مردم آن حدود و ولایات با هم سخن کردند و گفتند باید اتفاق نمود و نزد سید مشارالیه رفت و تظلم که ما از ظلم و جور جماعت اوس به جان آمدیم و بی تاب و توان شدیم. مقتدا و مرجع اهل اسلام همیشه شما و آبا و اجداد شما بوده‌اند، ما را قصد و میل این است که سید عالی و ثابتی را از آل محمد صلی الله علیه و آله بر خود حاکم کنیم تا در میان طوایف و اقوام به عدالت سلوک و رفتار نماید و بر سنت سنیه و طریقه‌ی حسنه‌ی خانواده‌ی طیبه و آل طاهرین حضرت خیر الانام قیام و اقدام کند. چه باشد که با تو بیعت کنیم و به برکت وجود مبارک تو ظلم و آزار محمد بن اوس مندفع گردد.

سید محمد فرمود: «مرا اهلیت این کار نیست، اما دامادی دارم در ری که خواهرم در حباله‌ی زوجیت او است. مردی شجاع و کافی و جنگ دیده می باشد و وقایع و

سوانح بسیار از سرد و گرم و درشت و نرم روزگار مشاهده نموده تا مجرب و مهذب گردیده. اگر راست می‌گویید کس بفرستیم و او را طلب نماییم و او به مدد قوت شما کاری پیش گیرد تا مقصود شما حاصل آید.»

و باید دانست که مزار متبرک و روضه‌ی مبارک سید محمد در بقعه‌ی قریه‌ی صالحان کجور می‌باشد و مشهور به زیارت سید محمد کیادبیر صالحانی است. اما مردم آن ولایت اکثر او را سلطان کیمدور می‌خوانند.

باری، مردم که به جان رسیده بودند، از گفته‌ی سید محمد کیادبیر زیاده از حد ممنون گشتند و او نامه‌ای نوشته برای داعی الکبیر الحسن بن زید بن اسمعیل حالب الحجارت بن الحسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام فرستاد و داعی مردی بود به انواع فضایل و کمالات آراسته، در مدینه‌ی طیبه‌ی رسول صلی الله علیه و آله متولد شده و در شجاعت و اصالت رأی و تدبیر ملک و آداب حکمرانی و سیاست مثل و مانند نداشت و بزرگی و کرمش تا آن درجه که روزی در آمل فصد کرده بود، ابوعمر و شاعر درآمد و این دو شعر بر حسب حال فصدی که کرده بود، برخواند و این است بیتین:

اذا کتبت ید الحجاج سطرأ اتابک به الامان من السقام
لحسمک داء جلمک باحتجام کحسمک دام ملکک بالحسام

داعی فی الحال بفرمود تا ده هزار درهم به صله‌ی این دو بیت به ابوعمر و شاعر عطا کردند.

الغرض، چون نوشته‌ی سید محمد کیادبیر به ری به داعی رسید و نامه را برخواند، بر خروج آماده و مصمم، بلکه شائق و حریص گشت و در حال جواب نامه را نوشت و قاصد را تشریف بخشیده، باز گردانید.

چون قاصد به رویان آمد، طولی نکشید که این حدیث فاش شد و مقدم و سرخیل

آن جماعت که به طلب سید حسن داعی فرستاده بودند، عبدالله و ندا امید^[۱] بود. مردم با یکدیگر گفت و گو می کردند و از قدوم و خروج سید حسن سخن می رفت تا به سمع محمد بن اوس رسید و شنید مردم آماده ی شورش و طغیان شده اند و عنقریب کاری خواهند کرد. محمد نزد عبدالله بن سعید و محمد بن عبدالکریم که از مشاهیر و معتبرین آن جا بودند، فرستاد و آن ها را طلبید و احضار نمود تا معلوم کند مطلب چیست و داستان از چه قرار است. عبدالله بن سعید بترسید، خانه ی خود را گذاشت و برفت و پنهان شد.

در همان زمان قاصد سید حسن بن زید داعی برسید و نوشته ای از او رسانید به این مضمون که به سعید آباد^[۲] فرود آمدم، باید که اشراف آن ولایت بدون درنگ و مسامحت به من پیوندند.

عبدالله بن سعید و عبدالکریم با رؤسای قلعه ی کلار^[۳] و کلارستاق^[۴] روز سه شنبه ی بیست و پنجم ماه رمضان سنه ی دوست و پنجاه هجری به سعید آباد به موکب سید حسن پیوسته، با او بیعت کردند. علی اقامة کتاب الله و سنه رسوله و الامر بالمعروف والنهی عن المنکر و به اهل چالوس و نیروس^[۵] نامه نوشتند و خبر دادند و داعیان فرستادند و آن شب سید نزد عبدالله بن سعید بود و فردا نهضت کرده، به ساحل بحر به کورشید رستاق نقل فرمود و مردم از اطراف و جوانب رو بدو نهادند.

چون این خبر به علی اوس رسید، به تعجیل خود را به محمد اوس رسانید. از آن طرف سید حسن بن زید داعی به صوب کجور خرامید و سید محمد کیادبیر با مردم آن ولایت به استقبال وی بیرون رفتند و سید حسن را روز پنجشنبه بیست و هفتم رمضان المبارک با اعزاز و احترام تمام به کجور فرود آوردند و روز عید رمضان چون در رسید به مصلی رفتند و نماز عید بگزاردند و خطبه ی بلیغ خواندند و مردم را ترغیب به وعد و ترهیب به وعید نمودند.

بعد از آن سید حسن، محمد بن العباس و علی بن نصر و عقیل بن مبرور را به چالوس فرستاد تا حسین محمد الحنفی را دعوت کنند. چون آن ها آن جا رفتند و مشارالیه

را بر کتاب خدا و سنت رسول الله صلی الله علیه و آله دعوت نمودند، اجابت فرمود و به مسجد جامع شدند و از مردم آن دیار بیعت گرفتند.

چون گماشتگان محمد اوس، این صورت معلوم نمودند، فرار اختیار کردند و نزد جعفر بن شهریار بن قارن^[۶] که از آل باوند بود، رفتند. سید حسن از کجور حرکت کرده، راه ناتل^[۷] را پیش گرفت و پس از وصول به آن ناحیه از مردم آن جا بیعت بستاند و به پای دشت^[۸] که در آن زمان شهری معمور بود، خرامید و مقدمه‌ی لشکر محمد بن رستم بن وندا امید شهریار^[۹] بود. و او از ملوک کلارستاق و مردی با شهامت و جلالت به شمار می آمد. چنان که بر مقدمه‌ی محمد اوس زد و لشگریان او را شکستی فاحش داد و محمد اخشید را که سپهسالار مقدمه‌ی لشکر محمد بن اوس بود، از اسب فرود آورد و سرش را از بدن جدا کرده، برای سید حسن داعی فرستاد و به تعجیل با لشکر تالیکانی^[۱۰] براند و از آن جا بتاخت و داعی در پای دشت اقامت نمود و محمد بن حمزه را به دیلمان فرستاد و به توسط او از بزرگان ناحیه طلب مدد نمود. ایشان دعوت داعی را اجابت نموده، بعد از چند روز امیدوار بن لشکرستان و ویهان بن سهل و فالیزبان و فضل رفیقی^[۱۱] تا ششصد نفر مرد دلیر به خدمت داعی رسیدند و در همان روز اصفهبدان طبرستان از قبیل بادوسپان و مضمغان^[۱۲] و ویجن و خورشید بن جنف بن وندرن و خیابن بن رستم^[۱۳] و بادوسپان بن گردزاد^[۱۴] لپور، مکاتیب برای داعی فرستادند و اظهار مخالفت و موافقت نمودند.

سید حسن داعی به همراهی آن‌ها مستظهر شده، قوت قلبی زایداً ماکان حاصل نمود و محمد بن حمزه را و حسین بن حمزه را با بیست نفر سوار و دوست مرد پیاده در مقدمه قرار داده، راه آمل را پیش گرفت.

محمد بن اوس که اسباب دفع داعی را فراهم آورده و مهیای کار شده بود، در بیرون شهر با خواص و غلامان خود بر مقدمه‌ی لشگریان داعی حمله نمود. داعی و همراهانش یا افشرده و ثبات به کار برده، محمد اوس و غلامانش را منهزم و مقهور ساختند و آن‌ها را غارت کردند و غنیمت بسیاری آن‌ها را به دست آمد. و روز دوشنبه‌ی

بیست و سیم ماه شوال داعی وارد شهر آمل شد و چند نفر از بزرگان آمل را که به مخالفت برخاسته بودند، به قتل رسانید و صبح روز بعد به مصلی رفته، به دعوت خلق پرداخت. مردم آمل به اتفاق با او بیعت کردند. وی هفت روز در آنجا رحل اقامت انداخت و محمد بن عبدالعزیز را به عاملی به رویان فرستاد و جعفر بن رستم را در کلار منصوب نمود و محمد بن ابی العباس را حاکم چالوس کرد.

اهل آمل گفتند ما می خواهیم سید محمد بن ابراهیم حکمران ما باشد. داعی قاصدی به رویان فرستاده، سید محمد را از آنجا طلبید و آمل را بدو سپرد و خود به توجی رفت و توجی بقعه‌ای از ولایت ساری بوده. بعد از آن، از توجی حرکت کرده، به چمنو نزول فرمود و چمنو هم قریه‌ای از قرای ساری باشد و مشهد و مزارعی در آنجا است که مدفون در آن یکی از سادات جلیل القدر عظام بوده و مردم آن حوالی زیارت آن مقبره‌ی شریفه را فوزی عظیم می‌شمارند.

بالجمله، در آن وقت که سید حسن داعی در چمنو بود نامه‌ای از اصفهید قارن بن شهریار^(۱۵) که از آل باوند ملک الجبال بود، به او رسید و در آن نامه اعلام مصافات و موالات نموده و اظهار داشته که لشگری به مدد و معاونت ملازمان جناب داعی خواهم فرستاد. داعی در جواب نوشت که اگر اظهارات اصفهید مبنی بر حقیقت و از شوایب خالص است، باید بدون تعلل و درنگ به ما پیوندد. اصفهید در جواب نوشت اولی آن است که جناب داعی به ما پیوندد. سید دانست آن چه اصفهید می‌گوید دروغ است و مکرری اندیشیده، می‌خواهد سید را دستگیر نماید.

هم در آن اوان سلیمان بن عبدالله طاهر^(۱۶) حاکم ساری، اسدجندان^(۱۷) را که سپهسالار او بود با دسته‌ی لشگری به توجی فرستاد که با داعی به مقابله و مقاتله پردازد. داعی تدبیر به کار برده، توجی را بگذاشت و برفت و چنان وانمود که فرار کرده است. خیر به سلیمان بن عبدالله دادند که سید از توجی گریخت. سلیمان آسوده و بی خیال در ساری نشست بود که سید از راه دیگر بر سر او آمد و صبحگاهی لشگریان داعی صداها را به سلام و صلوات و تکبیر بلند کردند و نعره‌زنان به شهر ساری حمله

نمودند.

سلیمان که عساکر خود را به جنگ سید فرستاده و اسباب دفاعی با خود نداشت، چاره جز فرار ندیده، ناچار راه گریز پیش گرفت. لشکر سید حسن داعی وارد شهر شدند و هر که را یافتند کشتند و سرای سلیمان را آتش زدند و در همین روز خیر آوردند که برادر سید، حسن بن زید که به زعم بعضی داعی صغیر حسینی او است، به شلمبه‌ی دماوند رسیده و اصفهید بادوسپان به او پیوسته است.

خلاصه چون سلیمان بن عبدالله بگریخت از ساری، یکسر به استرآباد رفت و در هیچ جا نتوانست اقامت نماید. در این حال داعی خواست به آمل رود و از آن جا که مردم دیلم را غنیمت بسیار حاصل شده بود، هر یک جهت حفظ و حراست آن به طرفی رفتند که اندوخته‌ی خود را به مأمنی رسانند. اصفهید به داعی گفت: «صلاح آن است که سید چندان در چمنو اقامت نماید که سلیمان بن عبدالله برسد و معلوم شود که در چه حال و کار می‌باشد.» داعی قبول کرده، در همان جا توقف نمود.

سلیمان بن عبدالله لشکر استرآباد خود را برداشته، متوجه‌ی این طرف شد و در چمنو با داعی روبه‌رو گشته، مصاف داد. لشکریان داعی تاب مقاومت نیاورده فرار اختیار نمودند. داعی خود شخصاً آن قدر بر سر پل چمنو بایستاد که کشتگان و زخمیان عساکر او را از پل گذراندند، بعد از آن وی نیز بگذشت و گریزی بهنگام کرد و پسر محمد بن اوس، از عقب گریختگان اسب می‌تاخت و آن‌ها را تعاقب می‌نمود. اصحاب داعی زوبینی به او زدند و بدان زخم و ضربت جان بداد و آن فتح بر سلیمان منقّص گشت. و بسیاری از مردم کلار در این واقعه به دست محمد بن اوس کشته شدند.

آخر الامر آن شب داعی با هزیمتی تمام به آمل آمد و شب را در آن جا به سر برد. اما چون صلاح ندید که در آن شهر توقف نماید، وقت صبح سوار شده با شتاب راند و شب هنگام در چالوس فرود آمد و هزار درم از اهالی چالوس بگرفت و به ملازمان خود قسمت و بخش نمود و اصفهید ملك الجبال قارن بن شهریار با سلیمان بن عبدالله اتفاق کرده به آمل آمدند. بعد از چند روز از دیلمان و گیلان جمعی به مدد داعی در رسیدند و

از چالوس سوار شده به خواجك^{۱۱۸} رفت و در آن جا نزول نمود و سلیمان بن عبدالله با اصفهید ملك الجبال به پای دشت آمدند. داعی، لاویجه رود^{۱۱۹} را معسکر و اقامتگاه خود قرار داد و بعضی از سادات را با نفری چند فرستاد تا بر منقلای لشگر دشمن شبیخون زنند. آن ها خصم را منهزم ساختند و بسیاری از اموال آن ها را تاراج کردند و اصفهید جعفر بن شهریار را با سی تن از معاریف به قتل رسانیدند و مخالفان را مجبور به انصراف کردند.

چون چنین فتحی میسر شد، داعی نهضت نموده به آمل آمد و پانزده روز در آن جا بیاسود و اصفهید بادوسپان را امیر لشگر گردانید و بر سر اصفهید ملك الجبال قارن فرستاد و اصفهید بادوسپان و عساکرش جمله‌ی ولایت اصفهید قارن را آتش زدند و غارت کردند.

و چون سلیمان بن عبدالله این خیر بشنید لشگری از خراسان جمع و تجهیز نموده، به كمك ملك الجبال آمد و در این وقت داعی کبیر لشگریان خود را مرخص کرده آن چه اهل دیلم بودند، به دیلم رفته و گیلانی ها نیز راه گیلان پیش گرفته بودند و داعی خود با معدودی در آمل نشسته که ناگاه از توجه سلیمان بن عبدالله خبردار گشت و اقامت را در آمل درست ندانسته، از آن جا کوچ کرد و به چالوس آمد. چون به این ناحیت رسید خبر وفات وهسودان^{۱۲۰} حاکم دیلمان را بشنید و پس از اندک زمانی چهار هزار نفر از دیالمه بدو پیوستند. لهذا داعی پا در رکاب گذاشته، سوار شد و متوجه مازندران گشت. چون از راه ساحل دریا به چمنو رسید. سلیمان بن عبدالله را آن جا یافته با او مصاف داد. سلیمان شکست خورد و منهزم شد و داعی به ساری رفته، زن و فرزند و اموال و خزاین سلیمان را غارت و اسیر کرد.

چون سلیمان با کمال پریشانی و بدحالی به استرآباد رفت، از آن جا مکتوبی به التماس تمام به محمد العلوی نوشت که وی زن و فرزند سلیمان را درخواست نماید و برای او فرستد. چون مکتوب سلیمان به داعی رسید، التماس او را قبول و خواسته‌ی وی را مبذول داشت و فرزندان سلیمان را با تشریف نزد او فرستاد. و در این وقت اصفهید

قارن ملك الجبال به توسط و میانجیگری بادوسپان با داعی کبیر صلح کرد و پسران خود، سرخاب و مازیار را به خدمت داعی فرستاد. و این واقعه از وقایع سال دویست و پنجاه هجری بود.

پس از آن داعی در آمل توقف کرده به اطراف طبرستان و دیلمان و گیلان مثالها نوشت به این مضمون که قَدْرَ اَيْنَا اَنْ تَاخُذَ اَهْلَ عَمَلِكَ بِالْعَمَلِ بِكِتَابِ اللّٰهِ وَ سُنَّةِ رَسُوْلِهِ وَ مَا صَحَّ عَنْ اَمِيْرِ الْمُؤْمِنِيْنَ وَ اِمَامِ الْمُتَّقِيْنَ عَلِيِّ بْنِ اَبِيْطَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ فِيْ اَصُوْلِ الدِّيْنِ وَ فُرُوْعِهِ وَ بَاظْهَارِ تَفْضِيْلِهِ عَلٰى جَمِيْعِ الْاُمَّةِ وَ تَنْهَاهُمْ اَشَدَّ النَّهْيِ عَنِ الْقَوْلِ بِالْجَبْرِ وَ التَّشْبِيْهِ وَ مَكَاْبِرِهِ الْمُوْجِدِيْنَ الْقَائِلِيْنَ بِالْعَدْلِ وَ التَّوْحِيْدِ وَ تَاْمُرُهُمْ بِالْجَهْرِ فِيْ قَوْلِ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ وَ بِالْقُنُوْتِ فِيْ صَلُوَةِ الْفَجْرِ وَ خَمْسِ تَكْبِيْرَةٍ عَلٰى الْمِيْتِ وَ تَرْكِ الْمَسْحِ عَلٰى الْخُفِّيْنَ وَ بِالْحَاقِّ حَتٰى عَلٰى خَيْرِ الْعَمَلِ فِي الْاَذَانِ وَ الْاَقَامَةِ وَ مَنْ خَالَفَ اَثَرَ نَافِلِيْسٍ بِنَا وَ قَدَّاعِدْرَنَا مِنْ اَنْدَرْنَا

و در یکی از آن ایام ابومقاتل ضریر^{۱۲۱} شاعر، قصیده‌ای برای داعی خواند که مطلعش این است (الله فرد و ابن زید فرد) داعی بانگ بر شاعر زده گفت: بفيك التراب هلا قلت (الله فرد و ابن زید عبد) و در حال خود را از کرسی بر زمین افکنده سر خود را برهنه نموده روی به خاک می مالید و مکرر می گفت: «الله فرد و ابن زید عبد» و بفرمود شاعر را به ضرب سیلی بیرون کردند. بعد از چند روز شاعر باز آمد و این ابیات برخواند:

انا من عصاه لسانه في شعره و لربما اللسلب لسانه
هبنی کفرت اماراتیتم کافراً نجاه من طفیانہ ایمانہ

باز خاطر داعی کبیر از او خرسند نگردید و التفاتی به او نفرمود. تا روز مهرجان که روز بیست و ششم اسفندار ماه قدیم در رسید. شاعر آمد و قصیده‌ای گفته بود که مطلعش این است:

لاتقل بشری و لكن بشریان غره الداعی و یوم المهرجان

داعی بر او اعتراض کرد و گفت چرا نگفتی:

غره الداعی و یوم المهرجان لاتقل یشری و لكن بشریان

تا ابتدای سخن بلای نهی نباشد؟ شاعر گفت: «ایها السید، افضل الذکر لاله الا اله
اوله حرف النفی.» داعی فرمود: «احسنت احسنت ایها الشاعر»
آخر الامر سید حسن بن زید داعی الکبیر در روز شنبه ی سیم ماه رجب سال
دویست و هفتاد هجری داعی حق را لبیک اجابت گفت و به جهان جاودانی رخت کشید
و برادرش محمد بن زید^[۲۲] ظهور کرد و بعضی را عقیده این است که مراد از داعی صغیر
او است. لكن صحیح این است که داعی صغیر لقب حسن بن قاسم^[۲۳] حسینی است.
محمد بن زید را داعی صغیر نمی گفته اند و بعد از محمد بن زید الداعی الی الحق
ناصر الحق ابو محمد حسن بن علی از اولاد عمر اشرف بن امام همام امام زین العابدین بن
علیه السلام خروج کرد. تا بعد از ظهور التائر بالله^[۲۴] جعفر بن محمد بن حسین
المحدث از اولاد عمر اشرف دولت به سادات عظام سپری شد و نوبت این سلسله به
آخر رسید و ملکداری و حکمرانی دعاة الی الله دستخوش انقراض و زوال گردید.
این بود تاریخ ظهور داعیان و آمد و شد سادات عالی درجات به نواحی طبرستان و
مازندران و مضافات. اینک می رویم بر سر نگارش سیر ملوک این ممالک به توفیق و یاری
مالک الملک قدیم انه علیم حکیم.

www.tabarestan.info
تبرستان